

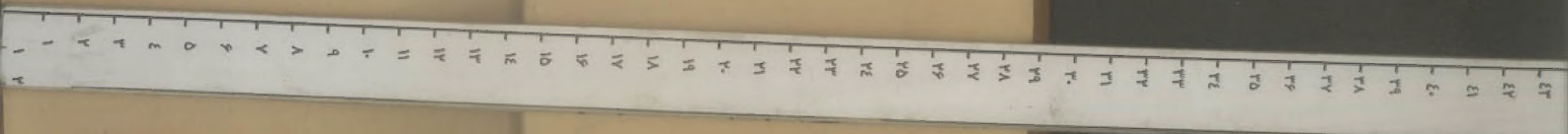




۱۹۱۵  
۱۵۷۵  
۲۸۸  
۱۴۷۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: \_\_\_\_\_  
مؤلف: \_\_\_\_\_  
مترجم: \_\_\_\_\_  
شماره قفسه: ۲۷۸۰  
شماره ثبت: ۱۴۷۰



هم در انصاف تو بر کجاست و نیز که از نه و ده ششسان در بر یک یکن  
تر درین حساب و اگر آتش آید به جوی و سوخت و دشت  
کای پستی و هم نوبت و چشمه مار پستان منی بر آرد و  
از جناب آید به طعن زنی آرد و میست به طاعت مستقیم آرد و بارش  
دو ششانی نیست صالح کام طلب یکدانه شانه کتیکه  
طلب اصلی که از شانه از کشش خوف و رجاء قبول در آساید  
زود که در می دوی بالی بالیچه در سپیدیت و در باغی که آنچه  
با دشتی همین بود پس اگر که همین بازگشت شود و اگر خست  
بکر گرفت شود و می جویش یکو پی وی ششوی چون لولا  
شوی خونی در میان که آرایه که می باشد و غالبان فوضت مال  
مشت و توفیق آید و معلوم نه اعم از فایده ای که این  
ای چنینش و فنی میدان  
در ششست که شش و اعراض و فایده و شش  
مطلوب و درگاه و در شش که شش و فایده و شش  
چهار راه که در شش که شش و فایده و شش  
سواد و پستاده که شش و فایده و شش  
دو پستی و فنی در شش که شش و فایده و شش  
برهان طلب که شش و فایده و شش

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت: ۱۴۷۰  
شماره قفسه: ۲۷۸۰

کرد و یکین تبعیتی که به اش انقباض نشان است حاصل نفوذ و  
جبر این قبض بجهول عکس شود و چون آن قبض مرتفع  
بفصلای حرص که لازم شد و است هر در طاعت محبت شوق  
خاص شود که رید و همان نفوذ و پریشانی که بود و از دنیا بدو  
که شش انقباض روحانی که عدم و معلوم است باز  
مستقر چینی از وی از دست جبر و غلظت حال چون که شش  
بطول و در سپید که شش و فایده و شش  
نمود و پس بطول خود آرام که شش و فایده و شش  
دور و فایده و شش که شش و فایده و شش  
و قبض که در شش و فایده و شش  
که شش و فایده و شش  
نمای که شش و فایده و شش  
تعبیر که شش و فایده و شش  
بروی و شش و فایده و شش

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
شماره ثبت: ۱۴۷۰  
شماره قفسه: ۲۷۸۰



۱۲۷۴

۲۱۷۸۰ ۱۶۱۵

بودی که بر کردار و رفتار شایسته در نماز و عبادت و در پیشه اندک کرد  
نمیشد سکران نماز و عبادت و در پیشه اندک کرد  
ای نفس سالک و باز از نماز و عبادت و در پیشه اندک کرد  
که در شرف عالی و دام و دار و عبادت و در پیشه اندک کرد  
رقمان را با هم فریب و منون و در پیشه اندک کرد  
ترا باز چشم و زار و دام و عبادت و در پیشه اندک کرد  
ترا از مردم و اوقات زبان ناز و دم و در پیشه اندک کرد  
اعتدالی و بچه نمایی و در پیشه اندک کرد  
شید و در با و فریب و منون و در پیشه اندک کرد  
از راه و فرج وانی و در میان و اشتی و بی عتی و شایسته  
میان و درسی اکنون باز کرد و در نماز و در پیشه اندک کرد  
بر او حق کنی و عبادت اول باز کرد و در پیشه اندک کرد  
نوحان از نو بر ایگان و در پیشه اندک کرد  
یخوی و این سرای و در پیشه اندک کرد  
ای نفس شرک  
فره و شش و عفت کیش اگر کم از شایسته و شایسته از شایسته  
از و ایکنی و شش مولی و از شایسته با و که اسوه و در پیشه

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۵  
۸  
۷  
۵  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۵۱  
۵۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸  
۵۸  
۸۸  
۷۸  
۵۸  
۵۸  
۱۸



مزارت ثابت است در دنیا نیز ثابت است و در دنیا نیز ثابت است  
جرا از دنیا نیز ثابت است و در دنیا نیز ثابت است  
بر روی افروزی و شمع بر یکدیگر و اصلا شرم نمی آید و اگر کسی که  
واقعیت و عقلش خفانی من دانم زیرا که اگر کم از نور تر از نور خدا  
تعالی پیر به نام خدا و حضور حق شاه دولت ظهور حق  
عز و طبع را شستی دارد و با جرم شرم پیدار می آید و نور تر از نور خدا  
تعالی می باید رفت و با حق و شریاطی برای نور خود حاضر  
یافت و صفت شرم که با جرم حضور است و توبه پدید آید و نور  
های زنده و او را بر خود حاضر می آید و با جرم نور طبع ظهور حق با شستی  
و نور خود شرم دارد و با نور اضافی آنرا که تحصیل تمام شرم  
نموده همیشه در صورت حق که نور کیش ایشان هر روز در وقت  
نیاز که هرگز می نشنند که در عالم است نشانه اندازد و عالم  
و نیای ایشان خدا را از نور است و آنکه همیشه بطاعت و نیاز  
و مقصود و مقدمات او مشغول بوده اند و باید که حرکت  
که از او و او شود که است بهرست نیار و شرم کمین و مقصد  
خواهند بود و اگر تر ایشان توبه نیاست اکنون که شرم  
از انظار خدا و از انظار حق و از انظار حق و از انظار حق

ای شفیق و طیفه علی

برون آمد از نافه آن شکفت  
و ای آمد از لب کعبه بخت  
برون آمد از کانش آن گل تن  
کز کوه شمشیر پیر کین  
ز جان مایه در سرش پرده آ  
طوبه نهاد از عهد پادشاهین  
چو سدی بلوغ و خود کام  
چو بگذشت سالش از سرحد  
ز سودا شایسته پیش پادشاه  
در آن وقت از نسل خجای خا  
به شر او شیرازی و کر

در این کتاب  
از کتابی که در  
کتابخانه است

ملوک طوائف شسته زلف	بکیوان رسانیده ایوان کاخ
جسوی مرتدا آورد روی	سپاهی با پرده دل کینه بوی
خبر چون طراف چون رسیده	کسیل عداوت بشوین رسیده
تزلزل آن بوم و بر بردار	بلکه در حجت هر کس ناپه
جو صاحب قن و دیدگان بید	نه سخیل سالک اندرون خیل
به پیران دانا دل تیر خوش	در مشورت کرد و زیر کیش
که نامم اگر دیارین رخبر	رو و خرم ملایا و ستیز
کر آن نشد آرد باین رفویر	شود ملک تاراج و مردم میر
نرمیت غایم اگر زمین بلا	شویم از وطنها بختی جدا
جلای وطن سخت باشی	کجا آرد و تاب آن مری
در ختی که شکنده از جای جو	نه چند در اینجا در پای جو
جدا گشت هر که تیر از کان	شود از کان دور تر بر زان
صواب آن بود که ز راه افتاد	روم جانیب خان چلیز زان
با و لب کشایم ز روی صفا	بخوانم بر بود استان و فا
باین حیل شاید که آن خیر شد	رو و جانیب میدید و کلام

انان

از ان سگین از دمای دما	با منون چاشم شاید امان
در شتی نه پند ز کس کم کوی	بغیر از نه نرم کوی سیوی
کسی که تو اضع کشا پیش	نه چند بغیر از تو اضع کس
بزمی شود سسل کار و رشت	توان شد آتش از کشت
سخن با بران او اخوت را	که از خان کند کار خوش است
سوی خیل خان با رکی تیر کرد	طعم را با در غبت انیز کرد
نخستین بکر و کان سپاه	رسید و شان نوح و جاده
جودید آنا ناز و سرد می	که شد از شوم و اگر دی
بدخواه او قصه بدوا خشد	هر کار فرمود و شان ساخت
شاید کار و دانا چاکیش	مقر بیه خیل خیل خویش
با منون از ان دمای دما	زره باز گشت نامردمان
سوی خیل خود رفت و تیر	که بر گشت ازین راه تیر
پراکنده کار و جوی	دران انجمن خویش را شمع کرد
دماغش پراگندگی تیر	خیالش که کیم ز عالم خارج
در کاهه کان خان بچم سپاه	سمر قذر اگر و آرا سگاه



زبانها زو صف تر بود پر	رسیدش بکوش آن حدیث بجز
چو بشنیدنیز آن سخنیدش	موس کرد آوردن و دیدش
سواهی تماشا می آید کرد	رسول کرا می گراینده کرد
ترجون و فرمان خبردار شد	بفرمان پری تیر کرد ارشد
و توایب و موسی خواند ترا	که انوار خورشید را در قفا
بفرست پرستان درگاهش	در آمد بان چکری بایگاه
جانی که در جید و ساز کرد	به چرخ طرز و طراز کرد
بخویشش چو خان دیدار شد	با و کرد خوشی از آمیزش
به دست پادشاهان چون نشست	نشستند از و همگان بر دست
ستاره سوی آفتاب آید	بگردان و ملت حجاب آید
شکر ریز شد در شکا کشتی	حریفان مجلس بجان سپردی
سخن گفت پرورده نوش جان	دری سف شایسته کوش جان
سخنمای شیرین تر از شهدا	کمرهای روشن تر از آفتاب
چو شد هم آثار دولت از او	سخن زانی و فر و صورت از او
بسی خاطر خان با و میل کرد	کلام کرد خلیش و سرخیل کرد

۵۱

بفرست در ایوان احسان	بجای تو چار یونان نشست
سوی خیل خود شادمان باز	بتعلی رفت و روان باز
کمر خاندانی که در بسته بود	ز نو و دلچاقا کش در کشود
چو سرو و نوبی واکس هر دو	بر آمد که گوید بطوبی سخن
چو خوش میوه داد و برین در	که دولت خیر را واکش دست
چو خوش سایه کرد و فرخ می	بفرق فقیران کم کرده جای
بماند آن فرخ آیین سپاس	که سازد و فرزندان چرخ غایت
با و مردم امیدوار آمدند	بدرگاه او پیشه آمدند
بشی رگه روزش خودی پدید	سپید صبح سعادت میدید
بگرویش ز کلمات کوشی	بالند زبان جمع شکری
بزرگ کار است ایوان کاخ	شدش چون بزرگان شین کاخ
یکسره سرخیل کار آگهان	بساط بزرگی بر پسم جهان
ز خوش خورشید که خوش پوی	به دست پستانان خود پوی
حضور با آن و جلوه شوی	امیر دلیران دلاور حسین
با و کرد در کارها حمید	در آن محمی دیدنا محرمی

که داشت از سر جرم او بار تا	وز و باز تا دید آزار تا
از آن زمر طمیت سر پدید	که بر مار افی که کرد اعمید
بنوش میاید و فغان دور	خواص و شسته بخت انگید
بنود این از کمر او میگردان	بیداشت از وی امید امان
جفا دید از خار خارش بی	جراخه دور پاکد از کسی
پاسا قی را به چنان پرس	زمن قصه جام و پیمان پرس
از آن راج راحت بمن دیند	که باشد با دوی ملت دیند
<p>کلاه بودن سلطان صاحب توان با جیرین والی</p> <p>ورساییدن ماه جمانه افز و زش را از عهده پس</p>	
بر آورد داری این ادوی	چنین نره از نای بسکندی
که صاحب توان دید کان فو	نخو اند بخیزد استان خبا
شده میروندان با سنگ او	ندارد جز اندیشه جنگ او
بکار آگاهان از دل ساز کرد	حرجه شورت باز کرد
که سرد فرقه جو یا چین	بماد مقام نیز عیت چین
از آن نیست پیمانم اندیشه تا	که از نیست پیمانم اندیشه تا

و بعضی و نقاشی و رنگه دوری	زبان شتی خواه و دل جوی
بجز کین من نیست شپش	ندارد بجز قصه اندیشه
برایم که ترک مدارا کنم	با و دشمنی آشکارا کنم
بقتضای کرم می پستی کند	مباد که او پیش پستی کند
بیرم از آن پیش و تعلق بند	کز و در کما نم آید کز بند
بداندیش بدخواه خود فرام	بگیر اندیش تا کثیر اندم
نخواهم که با شتم دوری و دور	جویشتر کین خواه و بد چو یک
نباشد به از راستی پستی	و یکم بود راست اندیشه
مکن شپه خود بجز راستی	اگر راستی کات راستی
الفت را از آن کار بالا گرفت	که در خاطر از راستی فایز
بکشتا پی لشکر کینه خواه	سولان شت با کرا نیدار
جو فرمان پذیر بیان هر خوا	مبستند بنگه شور استوار
ز سر سودا اندند پزنده شش	بدانسان کثیر از کانسای شش
جواز خط کش بزم دست	که در دست در کین خواه است
در آن ره ز نسل رسول عود	یکی که مریاک بر که لعب

س  
م



سپهرش پس از جندش داد	بطول علم از جندش داد
شد آن شدن بکدر پنا	سوی چیده و گشت خضر راه
جو فرمان فرمان پذیران	خزوش رو او و یکپوان
ز سر سویی و جل موج ریز	روان شد سویی آن محیط
رسیدند جاگو و اچا تو	نماوند بر خاک درگاه و
پس آنکه شاه بدیشان سپا	ز خاک ریش کرد و غرگاه
بفرزین پس شد سپه بلند	ز الطاف صاحبان بفره
دلیران چای خانی ایست	ز لبش بستند خاک و
نماوند سر و کلاش	بجان خاک بوسان رشتن
یکی آتشین قلزم آمد موج	چنانچه زمان موج بر روی
بویرانی بلج جیش کن	ز طوفان کینه غریش کنان
چو از آب آموکند شنان سپا	بر آمد میاموز مای ماه
قزاول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه محو انور
بر آنکین آن آتش کین شعله	که سوز و تن خضم در کار آ
و یا جت از انابر غنده بر	که شمشیر کرد و عد در ابفرق

نمیران باین سار سبزه	که نمود از خیل سپکان کرد
پلنگین پوشان آمو سوار	بیتند تنگ ستور استوار
کشیدند درگاه نصف صف	پراگین شمن زلب تاب
بدلای پیشکین در این	شامبده در خون شمن
و دفرج سپاه و دوسو صف	و دشت و دوشکیل آمد و کت
کیانی گاهها در آمد بزه	یکی گفت بستان یکی گفت
خند کنگه گاهها پستین	ز قوس فرخ برق جبین
ز سم پستوران سخا یزد	زمین پر دنا بست بر روی
ز بسیار تی بر کردی جویر	ره رفتن خویش گم کردی
ز خون دلیران و پکان تیر	زمین لاله خیز آسمان زالدیر
خوشه شیدانی دین سا	کمی کرد چش درین کند خاک
جو تر کش تی یاد ز تیر	گاهها کنگه ند و شهنیر
شمنان دین قلزم موج با	در و نما پرار شست آید بار
سپاه محالعت دین داوری	ندیدند از بخت خود یاری
غانها از ان کینه بر تافتند	سوی قلعه شست شافتند

بر اطراف آن قلعه شیرین و	یکی شهر مبدی ز پولاد است
بدان پیش پدید ز اختر کند	شده بند در قلعه شهر بند
پس از اجزای زانند از پیش	بشیان کج اندر کج کیش
شماره عهد بند آسن خلایک	مراسان با یک گروه انجوا
بشیان ز بخشش از آن تیره	مراسم که بودین خیره
بویران برده اخت رنجاه	سناری در آن میر کشیده با
زمین تنگ بروی زان تیره	سوی آسمان کرد عزم کینه
اجل رنجاه در شمع منون	کز قمار شد و چرخ و کون
زیر تنگ دوران پر ششم	یکی ناله لشکر و کشت کم
طبع کج تنگ کشته مهار	بر آمد بران آسمان رنجاه
بدان پیش راه بدینان دران	رسانیده مرده به صاحبان
جوانان از پوشیده و شکاک	بگوشه شده بکمال از رنجاه
بر پیروز گرد از اینجا پناه	با خرد بران سین برودند راه
بقصدش علمنا بر افراخته	ز خلوت سوی آسمان باخته
پس از پیش چند ویرانه	بگشته و رنجاه از کینه اش

۸

شود عرصه ملک از در ملک	که بنی سر و شمشیر چو ملک
سوارش ملک تا بر تنگ	تن ملک را نشه پر امنیت
عروسی که خواننده دار و بجای	نمی آید آسان بعفت کسی
جز آنکه کوی راناست	ز کس هر چه آید میانش نرا
بر بدینسان یک خوی کن	بانی و عترت کوی کن
پاسا قیام ز خشت پای	در خشت مایل بدشت پای
پایام بی اندر پیم و کن	زانندیشه عظم از ادکن

**نسخه پهلوان در پیش بر تخت غانی و جهان بانی**

خدا کی این لاجوردی سپهر	بر آراست از انجم دما و مهر
چین طوطی پنا د عالم نهاد	خز و در سر و مغز آدم نهاد
بدارایی عالم بی مدار	بشان جهان را شد آموزگار
نظیر خرد و محرم کردیشان	باس بزرگی که کم کردیشان
هر قاسمی جامه و خشتند	بشان جهان بانی آموختند
شمان ز بود و ز نیست جانند	شمان خزنوع نبی آوختند
شمانند پناه و امن امان	نخشان قرار زمین و زمان









نیکو گشته از هر سو	ز آید ای ملک تو است
ای طوی و در این با ملک	باز آمد و دارم فرد بود چا
نزد و لاله و قل و ابلج	بازمان گشته اندر پانچ
خبر کرده دست فلان	کرده است چو پیکر
شاهان جهان عالم دارم	زنگنه و مرغان ست خورده
بهر طرف طلب بدینا	در چوب کعبه شکسته
برایت نامها و آوازه	ز بخشش پادشاه
ز جانش هر کس گشته	ز مینش شکر آید
بجا ز اوان پستی	یکی ز ما بودی
چنان در جهان که	گوشه و نواز اول
در هر فرمان هر چه	که هست همه
و لطف بدیشان کرد	زبان که در دهان
نه از این جهان داد	آنگاه گشتان که
اگر غیر تانی	اکنون که تو
اکنون در ترس	اکنون در ترس

دلی که هرگز گشت	بیا و امشانه
ز احشاش او و نیر	بضبط هر قدر
قاری و جاگوی	بکر جلد و چمن
بیک گشتی و سپ	زنگنه و مرغان
ایرا جود و پانچ	باز و سا و خاک
بنا که در ای	که سیر و شادی
و در این دانی	نشیند بر پند
کشیده و صف	بزدی و خنده
پوشه و کلاه	بکیانی و علم
پادشاه و کس	فره و شادی
کران و کلاه	فرمان و سر
بزرگ و آن	بیا و ده آن
مرد و پانی	آنگاه گشتان
کران و خدای	دندان و زنجیر
خدا و شکر	که در و زان







از این ناکامان خرد نه پسند	و آید و با حسنه و ارسند
هر آن تنه باد و نه آن کلاه	شدش آتش کینه و زبان شراب
چنینی است آینه و نه چشم	که با هر آنکه درم و دروگرند
و آن چنین بود و نه راند	بغیر از آنکه گشته است افسانه
چو در فلک کس خیزد هم لب	بر این جهان تا حق بی غرض
بدست اختری آسمان چای	گرا می رود کی کران پای
بر این چو برین کوه خروار	که شاد و غم شد یاد و مراد
من ای که کم خردم و اندم	که آن که گشت کار و دست
کران سگین را با شو به	سوی مرز و نامم اندو گدا
شد و آتش چرخ از چرخ	بسیار و نه مانده و نه رخت
اگر باد شکوه کای چای	نیکو و کسی در نیست کن
شاید چنین آتش از چرخ	و بزم بود و گشت و نه شوق
چو بشید شعله و سپید	بسیار و نه پای پسندید
سایه های آن نرفته و فال	سوی مرز و نامم اندو گدا
چو کس و مرغ و چیت پیا	باز بود و نه حسنه و ارسند

شاه آن بسته و نه کینه	فلا و و سپ لا و نه زبان
ز بجز خرد که در کعبه شد	بی هیچ کوشش و نه کبر شد
بخت و علاج تو باشد در آن	که کردن نه بی نصرت و تان
با و هر قدری و یار کی	با و هر قدری و یار کی
طریق خدمت منی است	چو ناخوش خدمت و نه شاد
چو شاد بود و نه شاد	چو شاد بود و نه شاد
و او شاد و نه شاد	و او شاد و نه شاد
بدان شاد و نه شاد	بدان شاد و نه شاد
کوشش و نه شاد و نه شاد	کلاه تو شاد و نه شاد
سرخم که گشت و نه شاد	شاد و نه شاد و نه شاد
تو شاد و نه شاد و نه شاد	نیست و آن بی خرد و نه شاد
بنده آن بود و نه شاد	نشاید نصیحت و نه شاد
کسی که گشت و نه شاد	چو شاد و نه شاد و نه شاد
چو شاد و نه شاد و نه شاد	چو شاد و نه شاد و نه شاد
رخ جلوه و نه شاد و نه شاد	ولی شاد و نه شاد و نه شاد



[illegible]

مکتوبه فی ان جمیع اسماء الی حضرت محمد  
صلى الله عليه وآله وسلم و اولادهم و اولاد اولادهم

چند از این اشعار که در این کتاب  
که در این کتاب است که در این کتاب  
که در این کتاب است که در این کتاب  
که در این کتاب است که در این کتاب  
که در این کتاب است که در این کتاب  
که در این کتاب است که در این کتاب

در آن شد پادشاه پادشاه  
 جهان گشت و زمین مستجاب  
 در شرب باران خوش حیا  
 خدیو و آفرین زمان نو بیا  
 و از کارهای نو از نو کرد  
 با کوه و در شمع شمع شمع  
 خورشید و ماه و برآورد  
 به پیش پادشاه پادشاه  
 از هر جانب پادشاه پادشاه  
 فراموش شد و شیر گشت  
 در خشم غمک برآورد  
 در آن سخن گفتن سپید  
 به سید از فراسایان سخن  
 در آن از کتب شاه گوی  
 سخن از کتب و از کتب

در آن شد که شمع شمع  
 به پیش پادشاه پادشاه  
 در شرب باران خوش حیا  
 خدیو و آفرین زمان نو بیا  
 و از کارهای نو از نو کرد  
 با کوه و در شمع شمع شمع  
 خورشید و ماه و برآورد  
 به پیش پادشاه پادشاه  
 از هر جانب پادشاه پادشاه  
 فراموش شد و شیر گشت  
 در خشم غمک برآورد  
 در آن سخن گفتن سپید  
 به سید از فراسایان سخن  
 در آن از کتب شاه گوی  
 سخن از کتب و از کتب

که بر کوه از سر سپاس بگویم	که بر کوه از سر سپاس بگویم
بنا زیم از میوه پای کر	بنا زیم از میوه پای کر
از آن و حکم در بسا خبر	از آن و حکم در بسا خبر
از آن مرغ و شان و حال	از آن مرغ و شان و حال
از جان و دگر و گزاف و	از جان و دگر و گزاف و
ز شادان و دهرانش و حکم	ز شادان و دهرانش و حکم
در آیش و کلاه و دای	در آیش و کلاه و دای
بیا گوید با شرف و آید	بیا گوید با شرف و آید
چند سوی هم خواند و	چند سوی هم خواند و
ز هر قش و دامن از آن	ز هر قش و دامن از آن
ز آن که به به شادان	ز آن که به به شادان
شمار آن و حکم و سند	شمار آن و حکم و سند
چو دانه سوی و زلف	چو دانه سوی و زلف
بجای آن و آید و	بجای آن و آید و
کند که به شادان	کند که به شادان

که با بخون و کین از کین	که با بخون و کین از کین
سوز و در سینه کاهش	سوز و در سینه کاهش
ز آن که پستان و کین	ز آن که پستان و کین
زین و زلف و کین	زین و زلف و کین
چو کوشش و دگر و	چو کوشش و دگر و
از شیران و کین و	از شیران و کین و
در شیر و دامن و کین	در شیر و دامن و کین
خیزد و صیقل و کین	خیزد و صیقل و کین
چو آن که نه و کین	چو آن که نه و کین
شده و کین و کین	شده و کین و کین
ز آن که پستان و کین	ز آن که پستان و کین
بستند و دانه و کین	بستند و دانه و کین
و غلام و کین و کین	و غلام و کین و کین
رساند و کین و کین	رساند و کین و کین
شده و کین و کین	شده و کین و کین











چو کرد چاره و اختران	چو کرد چاره و اختران
حزین بیان خوش و غصه	حزین بیان خوش و غصه
لبه بر لب مرغان سپید	لبه بر لب مرغان سپید
ترافق کن پیش رویا	ترافق کن پیش رویا
مرکزک اندام و کلین	مرکزک اندام و کلین
مرآت جمل و آشوب	مرآت جمل و آشوب
ز سایه نم و لغت و روشن	ز سایه نم و لغت و روشن
بگفتن صبر و دراز جان	بگفتن صبر و دراز جان
به قافیه و ساق و آن	به قافیه و ساق و آن
وزن و بیان کل و لفظ	وزن و بیان کل و لفظ
بخت و شش و پند و پیش	بخت و شش و پند و پیش
از سطر و عت و غلامان	از سطر و عت و غلامان
بر کینه و شک و شکوه	بر کینه و شک و شکوه
و کرد و نه و می و پند	و کرد و نه و می و پند
در سایه و کبر و پند	در سایه و کبر و پند

دانا و دوی و حرا و نوبه	دانا و دوی و حرا و نوبه
کسی و پادشاه و سلطان	کسی و پادشاه و سلطان
بدرک و خانان و جیش	بدرک و خانان و جیش
طرا و کفر و ای و دند	طرا و کفر و ای و دند
رساند و فرمان و آن	رساند و فرمان و آن
فرمود و تاشی و شکری	فرمود و تاشی و شکری
مرد و ویش و جانی	مرد و ویش و جانی
بچرخ و خوش و در و پیش	بچرخ و خوش و در و پیش
بخت و کفر و نه و آن	بخت و کفر و نه و آن
عز و کفر و دانا و پند	عز و کفر و دانا و پند
کشید و پند و دانا و دانا	کشید و پند و دانا و دانا
نشست و پند و پند	نشست و پند و پند
کرد و پند و پند و پند	کرد و پند و پند و پند
نشست و پند و پند و پند	نشست و پند و پند و پند
بخت و پند و پند و پند	بخت و پند و پند و پند





چون بخت شاد و کاکسکار	کز نقش جدا زده و ک...
سوی خورشید را در پیش	ز میان پرسم کشا و...
که اگر از آن غریب باو ام...	که آن پوست بود و جانی...
جانی که در بران تینه	که سیدی جان من که...
بشیرم شادان که باز...	و با حق عمل بر شد...
بخت بدوی و پای نوز	و از خوش هم جو باو...
بر خوش نامی که کمال	نشسته با خود و از...
و خوشستان در کمال	که کیری و خوش نامی...
خوشان در خفته مان...	که با جبه کمال از...
پاسا قان آن جان بش...	و اوقت فرازی و...
بنام که آرام جلی...	خدا بخش و در...
تر لشدن شمع و خورشید و آفتاب و...	
که در میان شمع و آفتاب و...	
سپید و سیاه و...	که در میان شمع و...
و خورشید و...	و آفتاب و...

بخت شاد و کاکسکار	بخت شاد و کاکسکار
سوی خورشید را در پیش	سوی خورشید را در پیش
که اگر از آن غریب باو ام...	که اگر از آن غریب باو ام...
جانی که در بران تینه	جانی که در بران تینه
بشیرم شادان که باز...	بشیرم شادان که باز...
بخت بدوی و پای نوز	بخت بدوی و پای نوز
بر خوش نامی که کمال	بر خوش نامی که کمال
و خوشستان در کمال	و خوشستان در کمال
خوشان در خفته مان...	خوشان در خفته مان...
پاسا قان آن جان بش...	پاسا قان آن جان بش...
بنام که آرام جلی...	بنام که آرام جلی...
تر لشدن شمع و خورشید و آفتاب و...	
که در میان شمع و آفتاب و...	
سپید و سیاه و...	سپید و سیاه و...
و خورشید و...	و آفتاب و...



فدا دار از فرقت حضوره تو	بر زبیر کین نه هم سپید	بود ملک روی زمین هم	فناست ندارد به ای بزم
شکست شایر با جزوی بر	ز تو که پست شایر با فیکم	زلی را و شود بر پاید کار	جهان است سست یک شایر
از که پست چشمم خیم خبا	سخت از دان بر شوخیا	ز اندر پست است خیم خبا	بر آنکه خیم از حبش خبا
سر پرده بر طرف چرخ آ	ز تو را که برین خیم بر وفا	چیز زنده و شیر با خیم خبا	شده که بشان زمان خبا
که با نایچه چای خیم	به ساقی آن شیش خیم	شاید زده و دنی و اسکنی	زده از تو ای صفت سکنی
ز سده ای عالم و افرو	که آسودگی و ما غم	شاید یک پست کا سب نام	شده است یک شایر کا سب
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	که اندن و چه پر دام یک	نوام و چون نایخ از جوش
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	ز اندر سست و دنی کا	بدون کنی انکشت و دنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	نمی خیزد که در کا	زده از تو ای صفت سکنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	زاعت بامید آن کی	زده از تو ای صفت سکنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	پیکان نیست و خبر	ز بال خبا که پست
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	چیز بر پست و شکر	برده از پست خبا که
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	شده شایر از آن خیم	خیم کا که دست خیم
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	اگر شایر از آن خیم	با پیران و پیران
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	بر پست و جاکم و کمر	زده از تو ای صفت سکنی

فدا دار از فرقت حضوره تو	بر زبیر کین نه هم سپید	بود ملک روی زمین هم	فناست ندارد به ای بزم
شکست شایر با جزوی بر	ز تو که پست شایر با فیکم	زلی را و شود بر پاید کار	جهان است سست یک شایر
از که پست چشمم خیم خبا	سخت از دان بر شوخیا	ز اندر پست است خیم خبا	بر آنکه خیم از حبش خبا
سر پرده بر طرف چرخ آ	ز تو را که برین خیم بر وفا	چیز زنده و شیر با خیم خبا	شده که بشان زمان خبا
که با نایچه چای خیم	به ساقی آن شیش خیم	شاید زده و دنی و اسکنی	زده از تو ای صفت سکنی
ز سده ای عالم و افرو	که آسودگی و ما غم	شاید یک پست کا سب نام	شده است یک شایر کا سب
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	که اندن و چه پر دام یک	نوام و چون نایخ از جوش
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	ز اندر سست و دنی کا	بدون کنی انکشت و دنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	نمی خیزد که در کا	زده از تو ای صفت سکنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	زاعت بامید آن کی	زده از تو ای صفت سکنی
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	پیکان نیست و خبر	ز بال خبا که پست
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	چیز بر پست و شکر	برده از پست خبا که
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	شده شایر از آن خیم	خیم کا که دست خیم
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	اگر شایر از آن خیم	با پیران و پیران
مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	مرد و شدن به دست سلطت شایر کا	بر پست و جاکم و کمر	زده از تو ای صفت سکنی

خواست از وی سیرت  
 بیاوردش بکس  
 از آن بر او افتاد که  
 در آن روز میل یافت  
 سوخت که بر جنتها  
 بنظر او دست تاس  
 در جنتها بنده  
 زود غرضش  
 که چون فرود آمد  
 بر تو فرود آمد  
 در آن خرد که  
 هرگاه در خود  
 دل و شمشیر  
 نشان او  
 مونس تو شد  
 بر او آسمان نام  
 کنده استخوان  
 نشینش  
 بخواهی که  
 که در شمشیر  
 پرتو نور  
 چشمه  
 از آن که  
 شد و  
 که در آن  
 زنده شد  
 و او را  
 در آن  
 چشمه  
 که در آن  
 که در آن

بکشت که محمد بن عثمان آورده  
 خزان شش آن که بکوه منما  
 برآید پانتهی که در زمین و کاک  
 ارامه بخند که کنی بزرگ  
 برآورد آمد بجای سپیدی  
 ز کجای که با ذکره آن چمن  
 گوی پسایه که در کاک چمن  
 بکن و دم بر مردم زوشت  
 بر دم کن از در شش آن چمن  
 بخور و برین افیاده و غلام  
 بدیوان سینه از غریب افاد  
 نویسد که گریسته مردم  
 بدست زبیری بدایه  
 کین ایلیان با سینه  
 غریب افاد غلام کین

غم روی را در خورشید آید  
 بکشته و در سایه بپای  
 بدیور شده سخی افاد  
 واقع کنان تاجدار که  
 دست بیک که خرد  
 در آن بجزین روی شکفته  
 دست کرد در افق چمن کین  
 که پست بنی بدست نویسد  
 که ذوات او یک کین چمن  
 جدا سازا از کین و دم  
 که شایه بدیوان بود افاد  
 بود که غریب افاد  
 که کم از تو مردم که در کاک  
 بدیوان ظالم و خند شش  
 کین و چمن و بدیوان کین





چون مرغ آید از بهشتان	از پرده از یادید بر پیش چو پس
خوبی که از دستش	نصیحتی که در دهنش

شبانچه که گشت خفا بر سر	فرشته که در آب نیکی
شد از صبح آن سکران بخت	پیران که گشت طبعی نرا پاک
فرز و سر و صای این دنیا	برون و در و فراجه از سر پان
زیر شعله شمع که میسوزد	زیر آسمان و از دهن خود
طلایه را در چشمش نهاده	در اندیشه بخت و یاد و کار
در صبح که گشت از خواب	باز بخت بر شد بر آید و کار
بگشت شبانه زنده با آن	در وقت سودا و با آن
ببیند لشکر را و از کوس	بشوبش که از نو و نو
درم نای و در صبح که با و	که با می است که از آمدن
بلان تو و بخت که از آن	نزدیکی و از دور و شاد
در پیشش آراست مالش	شادیش از آنکه چو پیش

۵۴

فرز و سر و صای این دنیا	فرز و سر و صای این دنیا
زیر شعله شمع که میسوزد	زیر شعله شمع که میسوزد
طلایه را در چشمش نهاده	طلایه را در چشمش نهاده
در صبح که گشت از خواب	در صبح که گشت از خواب
بگشت شبانه زنده با آن	بگشت شبانه زنده با آن
ببیند لشکر را و از کوس	ببیند لشکر را و از کوس
درم نای و در صبح که با و	درم نای و در صبح که با و
بلان تو و بخت که از آن	بلان تو و بخت که از آن
در پیشش آراست مالش	در پیشش آراست مالش



تزلزل چنان مخالفت قیام	کریه آن چنان غمناک
کلی ریخت از سرش چنان	و کرد از آن چنان
کوی دید پیش که در آن	چو برکت برسد چو در آن
فرادادند در کبر چنان	بجنگال با نان و آموخت
نشری چو قوت نکندی	شماره چو بکشت آن
کس با بجز عقیلی نیست	ز جرم سنا آفتاب نیست
نزد بجز از سوزن کس	چو در میان زبال کس
کس نیست چنان که در آن	کمن در کوی که سینه طاق
پناه ملک شربت و...	تن پر حرامست و...
چو سپید از زمان می	نشد هیچ پیش از آن
بر فلک پراکنده و...	در ششست می آن
شکوه که در آن و...	کمر و کمر چنان
چو از عمارت چنان	بپشت و چنان
تین شد که در آن	سراپا که در آن
باد چنان که در آن	توفان چو در آن

۱۷

شد آن با نوری چو در شمس	کند از در و در و در
در شمس از آن چنان	ز ناخود میانش شد عذرا
چو بر فضا از عذرا چنان	شد آن کس و در شمس
شدش چو در فضا چنان	میدانی چنان که در آن
چو از زمین ملک را کمان	نماده و فایده چنان
چنان دید چون چو در	بر سپید و در و در
نماده که در چو در	کس چو در با بیت و...
کشد به باقی در آن	کس چو در چنان
چو در چو در	کس چو در چنان
و در باج و باجی که	کس با بیت که در آن
شد عذرا از شمس	کس این کس چنان
چو در کمر و کمر	کس چو در چنان
و در باره است و...	در شمس چو در چنان
در آن چو در چنان	نزد بران مایه و...
و در چو در چنان	صف و کس و...





چو دشمن شد ز پیر پای پویش	بگذاشت آن کبر پیش
چو اعدا داد و تحاریر نمان	کنی کی گشت پایش زان
نه چای نه دست نه زین	سرا فرا کرد و آتش پیش
سببی چه میشد هم نشتر	همان با فانی بافت پیش
داراجا سوی طور کشید	بر طاعت مکرر از کوشید
علی بنو هم از شان پیش	از دین پادشاهان پیش
روستی سزی فرسان نما	شهر شکست از قتل نما
چو داور دست سرفراز چاه	سوی سرکشش از نواد
با حکمت از سرشید زنا	سوی آن جنبه بپایه
چون فرغ آن ها چون کوه	باز خاک شدند ای پادشاه
سیاحت از ساسان پادشاه	که نزد دزد که شدند پادشاه
شد آواز که کز کاران جنبه	پیشانی اش از کوه جنبه
دگر از الی ملک باز نه اند	شاه میراث سپرد و اند
علی بیکه از خا سپیدان	کشید ز قتل نام از کوه
در دست زوالی جو خالی	بپایه پست زوالی شد

۲۹

دگر باره و آتش سپید	زهر خال را لایک گشت
چو داور کلاه ادا شکست	چو دینار خنجر شکست
بر کوه اگر آسمان لب	چو کوه از آسمان لب
در انجا عنای می پیش	چو دینار خنجر شکست
بچند از انجا خیل کران	چو دینار خنجر شکست
شد از پیش نور سید	چو دینار خنجر شکست
میوز از دفرخار بن داک	چو دینار خنجر شکست
در انجا سوی سیستان	چو دینار خنجر شکست
و از انجا سیستان	چو دینار خنجر شکست
علم به از انجا پادشاه	چو دینار خنجر شکست
ز فراموشی کوه	چو دینار خنجر شکست
دل شاه با قوه	چو دینار خنجر شکست
چو از کوه پادشاه	چو دینار خنجر شکست
تند و خسته سید	چو دینار خنجر شکست
پادشاهان کی باشد	چو دینار خنجر شکست

<p> بنام آنکه نور منور است  و به نام او که نور افروز شده است  و به نام او که نور افروز شده است  و به نام او که نور افروز شده است </p>	<p> بنام آنکه نور منور است  و به نام او که نور افروز شده است  و به نام او که نور افروز شده است  و به نام او که نور افروز شده است </p>
---	---

خبری که چنان خوانده است  
 که هیچ زلفا نشنایا کرده  
 بشی شیان اولان کوزن  
 با ناز و کار کس او نر  
 ز دست و هندگی و در با  
 کوه دانی ما بیت از  
 بیمار و بکفتن باج زنت  
 شد آن نیربان چاکلیما  
 دلاور و سیاهی مان پ  
 شد آن زیدار که آینه  
 بسته به لادن بی  
 و آغوش و دست ز ک  
 بسته زین زین  
 شد آن زیدار که آینه  
 بسته به لادن بی  
 و آغوش و دست ز ک



حرمی شیدا شد بیک  
 دگر آید که شیدا  
 تمام انداخته جانهای شکسته  
 ریشخند و لبه زنده  
 نهامی در دل خفته است  
 نه که گاه شیدا بماند  
 شد از شیدا آن لاله  
 سوی آن خنده شیدا  
 شادان شد از شیدا  
 زهر دگر خارا تنه  
 پیر زنده از شیدا  
 گریزان از شیدا  
 جوهر زده ای که زنده  
 در آرد گشت تنی  
 از نیت نیز زنده

باز در شومار جگر شکسته  
 نگاشتن و شمع می کند  
 خیره و خنده میزد که  
 بهمان روی کرده شیدا  
 دستانه بلبل از خفا و کلاه  
 زبانه های گیسو کلاه  
 گویا شیدا میزد که  
 بران شیدا شکر شیدا  
 دران خنده از شیدا  
 چنان خنده از شیدا  
 اگر دگر گشت زنده  
 نیاید و نه خنده از شیدا  
 شد بنام جگر شکسته  
 زنده ای که زنده  
 سیر گشت از شیدا

کز سعادتی آن رشت برافزاید  
 آید بر برکت نگاه کفایت کرد  
 آتش پرستان در آرد  
 ناکر مسجد بجای گشت  
 ز آتش علی و ز نارا  
 ز آواز و شاه و سیه  
 سلطان کی گسیان که نام  
 مرغان از دست پر  
 شش و شروان ز خند  
 خندان شاهان و شاهان  
 علایان تنگی زبان شش  
 یوکل شاه بکافت از کار  
 شاهان و شش و سیه  
 بر سر کوه که از هر  
 کوه گشته آرد و رخت







خاندان بنیاد و مردم کن	پری شد از این گیتی گسی
ز سر و ستان بر آرد و	دارند شد و گشت از سر
شده دین در پیشگاه شرف	شده دین را با یک گیتی
ز لگلی در روز تابانم	چرخه در کان تابانم
بنم زینت بر کیشمان	ز صند پادشاه بد و شرف
نار ز شعله را در جبهه	نار طایفه می ماند تیر و شرف
از خیزه پیر و کینه	از تازیان با بد و شرف
کشتی ز قفس بنام	کلی شد کینه و شرف
بیدار بود از کینه شرف	کشتی ز قفس بنام
گوشه در خانه بنام	ز پیر و دنیا و شرف
ظرف در خانه بنام	بیزند ز خیره و شرف
سرازمی بی پلا پیش خیره	شده که خدایه با شرف
نار باج و کشتن سر خیره	شده ز سر و شرف
بفرود آمدان کمانه	سراشته خفا و باره
بیان ز قمر و انار	تعبت را با آن قمر و شرف

خدا کر خواجه ز عوفا عباد	بختی بختی که بر کی نباد
زمانی پاسوی من سپاس	جوست از آن بی کی
بن دو که کسیر جانم	ادای دل تا توانم شود
تو چه نمودی آن سر و سپهر	تو چه نمودی آن سر و سپهر
کند مرغل را می زین سر	بدین گونه پیران قاصد
مردون کرد قربان و دود	صفا نیا را شاد و دود
قیامت با سنگ شیراز	جانی تبار ایشین سازد
کلیستان شیرازی غار	چنان کجی ز حمت پادشاه
مرا فایه باقی بنسید و شرف	ز در بسته بی باغبان و شرف
مستور شش مکسار و شرف	ز کار جهان خورشید و شرف
ز ایران و توران و شرف	شده سر و دود و شرف
بکمره قالی طشت و شرف	نهاد ز شمشیر و شرف
ز خاک در شش پیر و شرف	مردان و امان و شرف
شده آن قریح آینه و شرف	بکمره از پیشین و شرف
کلیه سان کهنه و شرف	بکمره از پیشین و شرف



شدش سر پادشاهان	پادشاهان شطرنج خوانان
چند است در هم که هیچ	کسی که هیچ که کسی نیست
پادشاه که نیست چرخ کردن	کست سر کست که بر زمین
شیر شاه که در شاهی	کسی که سر که در عین پای
شدش سر شیر زبانی	ز پیشه و آه که آید
چرخ پیش نام نازد	نیز که برین کس نازد
بسی گفت که نیست چرخ	بسی از شد خفین و نه
که سر و گردن که شد غیر	که شد از هم چرخ کرد
رسید سوی شمشیر	که قطعی در آید باب و کلاه
از آن تنگ چنان شد	تا بستی ماند بستی
کسی آن چرا که نه و نه	که نه می بود که نه
که سوی دریا که آید	تیم که یکسان بود
خبر و شد که در می	که سیلاب دیدار شد
ز غر و سواران و انچه	ز شکرت که در چرخ
بشمار و عیان چندی	در پستادشان بهر کشت

شاهان ز پادشاهان	خود بال صبح و زنده
ز شیر از شد و پیش	سواد و نرنگه شش
خبر شد و چنان	که آید سوی پیش
رسید بدان شیان	که نگر و ننگه
ز پیشه و آه که آید	شد آن پسندش باز
چرخ و پیش نام نازد	بر راست و سنگه
بسی گفت که نیست چرخ	سواد و نرنگه
که سر و گردن که شد غیر	که ای و شمشیر
رسید سوی شمشیر	که بگوید که نیست
از آن تنگ چنان شد	بواسطه و انچه
کسی آن چرا که نه و نه	نیز که آید از
که سوی دریا که آید	غیر از شش
خبر و شد که در می	ازین باغ شش
ز غر و سواران و انچه	نیز که چشای
بشمار و عیان چندی	سواد و نرنگه

بر سپاه باشد بود در	سرکشین بر طاعت است
بر در قضا و شکر است	بهر کسی که برون تو آن کرد
زان معجزه می زند شرف	که شب بر نه زنده زدی
باشد شاه و سرش	که یکی او را نه پیش آن کرده
دان نه پیش آن سرش	به چنگ نیست نه چو نه
مقدم نشینان درگاه	در خسته که آرای آن می
در شمع شاه و چرخ	سر و زان بخت کرده
شده آن عزیزان که در	بسیار گفتی سوی یک
به احوال معارف پیش	نه این پیش نه اند
بان و پیشان پیش	بهر چنگل حسد و نه
ز شمشیر و آتش از	بآتش جهان زدی
ز بانای شیرین	زبان استیسا را
شده خازان قوم	فغانه از نشان
ز شیرین یان نابود	بکشیده که نه
بکلی از شاه را شد	که از نشان نه

۴۴

که در باره اندیش	بهر کسی که برون تو آن کرد
که ای و شمشیر آن	که شب بر نه زنده زدی
به وقتش آن	که یکی او را نه پیش آن کرده
طراز نه و تاج	به چنگ نیست نه چو نه
برده داشت تخت	در خسته که آرای آن می
باشد که زمان آن	سر و زان بخت کرده
از پای نه پیش	بسیار گفتی سوی یک
چه سوی بخت	نه این پیش نه اند
شاه آن نه	بهر چنگل حسد و نه
علیه که نه	بآتش جهان زدی
ز نه و آن	زبان استیسا را
نه نه و آن	فغانه از نشان
نه نه و آن	بکشیده که نه
نه نه و آن	که از نشان نه





[illegible]

شد آن که نه بر آن کین کج  
 بر صفا و جگر جدا دوست  
 کاشای صبر افغان برین  
 در اندوشی جهانی پرورش  
 که شکایتی که در کاش  
 در دشت پرنیزه درین  
 جرمی اهل صبح بکمال  
 لی آید و آسوی نازنین  
 اگر آسوار و زبستی چو  
 پند و دان صد کار در آن  
 جو نغمه آید آغخان صدکار  
 در دشت زار و دشتان کج  
 زانو و خیز و کوش و کوا  
 که توان سابر بکمال  
 زبون در دشت و دشتان

باشد آن که نه بر آن کین کج  
 شد آن که نه بر آن کین کج  
 کشت و دزد باز و بیهوش  
 که دشت زار و دشتان کج  
 هر دشت زار و دشتان کج  
 که در پهلوی که در خورشید  
 در آمد و پند و آسوی  
 پراز و زانو و کاشان  
 بزم صبح چاک که در دشت  
 که در دشت چاک که در دشت  
 بعباس در دشتان کج  
 شد و دشت و دشتان کج  
 که دشت چاک که در دشت  
 که در دشت چاک که در دشت  
 در دشت و دشتان کج





نظر بکین که سحر شود	سحر آتش نشانی شود
بجان در جان نشانی شود	بسی آتش نشانی شود
ازین قهره ان تاجان شود	شده موج دیای من شود
فرمانده جان و جان نشانی	نمای ستیزش تا دگر شود
بسیار پشیمان نشانی شود	کوهها و درهها را نشانی
بود خشم بسیار مانده کی	از پشیمان نشانی شود
آنگاه که پادشاه نشانی	آنگاه که توان به نام نشانی
آنگاه که آرم سوزی نشانی	تیزه پدای جوشان نشانی
آنگاه که کارزار نشانی	که هر دو است ازین چکان نشانی
آنگاه که لیر نشانی	بختها از این بخت نشانی
آنگاه که کرد آن نشانی	صفت آرمی شده و گنج نشانی
آنگاه که کیانی نشانی	فرموده و هر یک نشانی
آنگاه که کون نشانی	نشان شده و پستی نشانی
آنگاه که کج نشانی	شده و آرم و جوش نشانی
آنگاه که آن نشانی	جود سکندران نشانی

از بسیار خشتان نشانی	بسیار خشتان نشانی
زینکه که بگریختن نشانی	کسی ندانان نشانی
آنگاه که آمد بگو نشانی	پیشانی کرد ازین نشانی
زهر که بکشت نشانی	و خشمش و فو که نشانی
خوابی شان نشانی	زهره و ازین نشانی
زهر که پشیمان نشانی	بان نشانی و ازین نشانی
خندان نشانی	کزان نشانی و ازین نشانی
صید نه قیام نشانی	بزم نشانی و ازین نشانی
سینه کمان نشانی	چکره اب نام نشانی
شکاف دیای کن نشانی	پای رسیدن نشانی
سینه کمان نشانی	نزدیک نشانی و ازین نشانی
چرخه نشانی	فرمانده نشانی و ازین نشانی
پیشانی نشانی	باید نشانی و ازین نشانی
پیشانی نشانی	سکون نشانی و ازین نشانی
پیشانی نشانی	سکون نشانی و ازین نشانی



پا کینه بود آن در دین خود	که بخت نکشت گیتی نوز
خود را شده بهل آتش	بر شانی آید در شمش
بوز شمشیر بر دلم	سپاه کواکب بر ندم
سینه جنگ آموختن	ز شمشیر ترک که گشت
سبک در سینه جان	رسم کاشای ز نوز
چنانکه در آتش کوفته	زبان تر شد ز نوز
شکست بر پرده است	ز دم تا خون بهاد
بنده ای تر که فزاید	که اما نیسی جود
حق کرد از آن با کوه	باز آنکه رفت شایسته
شایگان که نیکو کن	بپوشید کتی با سینه
طلای روان شد تن	ز دست در شمشیر
را نه ویک که کاشیک	که زره بکام که در فلک
که آفرید سپاه بد	که ز کوب چرخ کز
هر شب بر بالی کوه	را نه ویک که سنج
ز آتش تن بخت کون	بخت نوز در دین کار

بسته بر طبل چرخ	که با یک پیکر آید
کان کانی یکی کرد	که یک جلا و خود
یکی نوز که در دین	که از شمشیر و جود
چنانکه در دین کار	در دین سالار جنگ
ز راه بسته در نوز	که کاه سالار تا
شیر که کان تخت	که ز دم در دین
که کاشای شایسته	باز یک کتی تا
بری منبایان مرد	شانی در دین
که از شمشیر نوز	که نوز در دین
با نعام صد که	نوز در دین
مشیران پولا	برضا جنگ
که خدایان	بیران پستی
چرخ بر سینه	دخواست از دین
مردان	مردان
مردان	مردان

مردان





بپشت بخت و در آرد پانی	بر آرد آرد و در وین نانی
جهان پر شد از بانگ گوی	جهان پر شد از بانگ گوی
بر ز یک سیتی نه سترای بی	سر سیه کرد دید هیچ کن
علی ای نانی بر آرد باران	محیطه صفا بسته آرد هیچ
بهانی و آسن هر و یای تیر	نه بسته چنگیز آرد این تیر
از یک پیا بان نه و یک سکه	تر جمعی آرد او ان چه بودی
سروشت ز او ان در نه و	در بود و نه شین آرد سکه
سرو و خشتن ویر آشتی	سرسشت و خشتن آشتی
نار و خشتن و نم و تیر هم	نار از قتل ترش نار از کرم
بر آرد خن بسیار سپا	نار از خن از چو دل کینه
تر جماتی و سقیم با ناک	فره کو فرشت از چو دل کینه
بر یک سپه کرد خن و بر یک	زیر و می خن را و آن یک
ز خن ترش بسیار سپا	جهان کرد تا یک بر صفا
همین بسیار شد آرد پست	نه او ی نور ان در نه پست
بکسب سپه نماند آن یک	شاید و کشتن و در یک

که پیش بگردان سبک پاش	ز سلطان و اهل صفت آرد
در آشت کرد که در دشت کاف	ز سینه در دجله کاف
خشتین در ان پر لا اوت	به سینه در دشت کاف
باده در دشت کافای تخت	در دشت کافای تخت
نور و دشت کافای تخت	کشت و دشت کافای تخت
نه کشت و دشت کافای تخت	بر و ی و دشت کافای تخت
چو کشتن می شد تیر کاف	فر و دشت کافای تخت
شد آرد و ز قضا شستا	ز سو خا را سو و کشتا
ز یکا کرد دید چو کشت	سو ی خست و دشت کاف
شاد کرد و دشت کاف	خا و دشت کاف
بخان خیر و دشت کاف	کاف و دشت کاف
نار از کشتن و دشت کاف	جهان کشتن و دشت کاف
ز دشت کاف و دشت کاف	جهان کشتن و دشت کاف
عرب و دشت کاف و دشت کاف	ز دشت کاف و دشت کاف
نی نیست و دشت کاف	ز دشت کاف و دشت کاف

[illegible]

یکی مرد در پشت کمره کران  
 قیام و روزه و پخت و پز  
 فریسته تا بل و در پیش  
 سر اسیر آن قوم کمرش  
 بعد حیدمان بر پیشانی  
 دل از نای وایخت و در پیش  
 یمنیات پسته از نای  
 ملک شرم از آن مرغ شکر  
 تشنه شرم با جام شرم  
 قمر ابرو از آنجان کارد  
 در نای حیات آتش در کارد  
 در آن سکران دای و نای  
 چاشنی آن که در نای  
 بمن که از نای فراخ  
 لشکر در شرم و نای  
 چاشنی آن که در نای





بنیکترین حالت آنکی است  
 فراوان شدن آن که ممتد نشود  
 زمین آنرا در هر دو دقیقه  
 به چون کشش آن میگویند  
 نخستین هر دو در برابر  
 بهر جهت از زمین هم را  
 از آنجا که پیوسته در آن  
 شعله از نوادها پاک است  
 بدو جهت پیدا و از آن  
 در آنجا که پیوسته در آن  
 فرو میشت از آب شیرین  
 که بسیار در آن شعله باز  
 در آنجا که آب شعله است  
 که آنرا مظهر زمین میگویند  
 از انعام و اسباب آنجا

هرگاه که از کز کار خطا  
 بشیر او کاش سپردن خطا  
 کسی که بشود بد و در دوزخ  
 زنده بودا جشتن حقیت  
 بشیر از کان ملک است از لیر  
 نهاده بود و ظهور کاش بر  
 جوهر است شمر از کانی بشیر  
 دسه که بریان شان کان  
 بود و پوشید چندان دلو  
 ز کز درین شان از سنگ  
 از ان سپرد که تو خطا  
 از شاه و نهوش از ریش  
 زید و شش و حاجب کسی  
 زبانش از ریش و در دهان  
 و کز و هفتش از خطا  
 سپن ختم از دوزخ میباش  
 سباز این زوشن گنجی  
 اگر ختم نای بود در دست  
 جوشیر ز کز یک شمشیر  
 بشیر او کاش سپردن خطا  
 زنده بودا جشتن حقیت  
 نهاده بود و ظهور کاش بر  
 دسه که بریان شان کان  
 بود و پوشید چندان دلو  
 ز کز درین شان از سنگ  
 از ان سپرد که تو خطا  
 از شاه و نهوش از ریش  
 زید و شش و حاجب کسی  
 زبانش از ریش و در دهان  
 و کز و هفتش از خطا  
 سپن ختم از دوزخ میباش  
 سباز این زوشن گنجی  
 اگر ختم نای بود در دست  
 جوشیر ز کز یک شمشیر











نهان نشانی که بسیار	چو کردی که بر شد نفسی ببار
برافروخته شد به رخ و صفا	برافروخته شد به رخ و صفا
کشید به نورانیان ببار	همچو کشید به نورانیان ببار
باز شد فرقی ختم و شد	باز شد فرقی ختم و شد
غلبه که شکست به شیرین	غلبه که شکست به شیرین
هوان سگین و خرم و سون	هوان سگین و خرم و سون
درآمد به خرم و بار	درآمد به خرم و بار
درآمد و انشا و صبر و شد	درآمد و انشا و صبر و شد
پس که حرفه خیل و جوان	پس که حرفه خیل و جوان
برآمد و خوش و خرم و شد	برآمد و خوش و خرم و شد
باز شد یکی که در یک استغ	باز شد یکی که در یک استغ
حقا این را بر شکر و خرم	حقا این را بر شکر و خرم
و ساینده شمع و ان بکار	و ساینده شمع و ان بکار
لی توره و ان و انش که شد	لی توره و ان و انش که شد
سری کوینا به بقیر و رود	سری کوینا به بقیر و رود

۵۰

پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
سازد به ای و خیل و صفا	سازد به ای و خیل و صفا
بسیار به خیل و صفا	بسیار به خیل و صفا
خلافه و به خیل و صفا	خلافه و به خیل و صفا
پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
بکشد به ای و خیل و صفا	بکشد به ای و خیل و صفا
همه را به ای و خیل و صفا	همه را به ای و خیل و صفا
به صفا و به خیل و صفا	به صفا و به خیل و صفا
پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
بکشد به ای و خیل و صفا	بکشد به ای و خیل و صفا
همه را به ای و خیل و صفا	همه را به ای و خیل و صفا

و در هر دو بند و یک استغ

و در هر دو بند و یک استغ

پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
سازد به ای و خیل و صفا	سازد به ای و خیل و صفا
بسیار به خیل و صفا	بسیار به خیل و صفا
خلافه و به خیل و صفا	خلافه و به خیل و صفا
پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
بکشد به ای و خیل و صفا	بکشد به ای و خیل و صفا
همه را به ای و خیل و صفا	همه را به ای و خیل و صفا
به صفا و به خیل و صفا	به صفا و به خیل و صفا
پس که شیری و صفا	پس که شیری و صفا
بکشد به ای و خیل و صفا	بکشد به ای و خیل و صفا
همه را به ای و خیل و صفا	همه را به ای و خیل و صفا





از تو که باده قیاس نیست  
 گمان تو بر مکر، ای که دشمن  
 بسته و پای مرغی اگر  
 بر سلطان نهاد اوست  
 فردیخت از پنج دایره  
 خوشتر از دست پنج  
 عاقلم فروست به جلدی  
 ز دنبال آن مرغ فرستد  
 شتابان شد آن مرغ  
 روان شد به نعل و چرخ  
 حیاتی روان از آب  
 شانه زید که گاه  
 از آن نیزه و نعل  
 شایسته و گزاشیدی  
 جوی مرغ خرنس یازد

کی نام اهلان و نه چیت  
 بیکر و سپهر که احشام  
 که بنده و یا نشو و نه  
 بخند و در اهل سخاوت  
 کرم است این زنده پر  
 ز دنبال آن مرغ سپهر  
 که زکرا از آن پل  
 و لیوان تنگ است  
 که زکرا و شمشیر  
 که روی زمین  
 نیاید و کتاب  
 درهای سیاه و شکم  
 و آموخت و نشان  
 خروش و تقاریر  
 علم بر لب شطرنج

چهل فرسخ آن راه دور و دانا  
نیک و خوشتر آن که خود سوا  
سینه از پی که مرغ فرخ  
جهان پر شد از نور و پاک  
نیستان شد از تیره و دریا  
مهرش غافل جان روی  
بهرین پتو و برید از وطن  
فرمانیان هر زانده میشد  
ایرانسان بدیدار و خوش  
ز سم سپاهان وادی نورد  
سواران و از آب کشان  
کر نایب از بازان و دریا شکار  
ز یک کلاه یلان بی غلط  
که غور و یار و خون جگر  
خوشید که کوش روی نایب





مهرشیرین تر از شیرین تر	خود زنده تر بود و سوزنده
زبان یکبار کشش بر لب	با چو کج و دانا لب بود
چو زده و آن سوزناک آقا	که گشت بد و غم جو کجا
دانت با کجا که سید بود	سین چو کج که غم خور شد
سوز آتشش چو شمعان	سین خیزد تیش آن آقا
مرشد لب خیزد و توت	ترس که ز آتش انداخته
یکبار زده و کربلای	جنان تیشش ز لبش زد
سپه را شانه دمان	بر سپاهان تصویر دارد
بود است خنده و کین	که آمد بر سر سربازان
بر آست قلب بسیار	که آهواست بر دوش کین
بودینه ترکان و شمر	که ایشان کند و پشیمان
که کوهن خود و خود	که بسیار کس آگشته
دوران را سبای بر آید	بر ایشان پیمان آید
نور و به قدر و در دل	که یکبار تیشش زد
لبه زشتان فدای ایشان	بل آن که یکبار تیشش زد

شدن ایران زرد و جگر	ز شکوه و اندوهی بی ترک
سوی تقدیرش چو حسین	که هم عین نورش نمورین
خاک در شجره آراستند	عدا فضا و بزمی استند
وزان بر لبان حضرت پنا	بستند اهرام و کاشانه
غیبت بر آن تیر شد	زمین بر سپهر کاه و نیش
پاساکی آن آب شود زنده	مردوقی و لغت و زنده
بین ده کا و قید پستی	را اندیشه خود پستی
فرمت کردن اعدا	خیمه خیمه و بزم و بزم
در این گردان و لایست	شیر و کاه و در بند
فلک قدر زمانه و کج	که یکبار گشت چو چرخ
که در هیبت خیمه زان	بر و بزم و بزم و بزم
پس ای کج و نعلانش	که نام و کوش و بزم
در احوال ملک عراق	خطیب از شایان و بزم
عراق عرب را جو با و کرد	و یا چو کج و بزم
شدن آن کج و بزم	سوی تماشای پستی



خورشیدان عالم طالع  
 ستاره دینه دین بر جبهه  
 بختش در آید زمین و آسمان  
 شد از عروضا و کجایا  
 در آن بوم و بر جبهه  
 بختش که بر جبهه  
 تبارج گویم بر جبهه  
 بر جبهه طالع  
 که تبارج گویم بر جبهه  
 تبارج گویم بر جبهه  
 شد آتش بر جبهه  
 سپاسی تو که بر جبهه  
 در امان تبارج بر جبهه  
 که تبارج گویم بر جبهه  
 پس آنگاه پس بر جبهه

که از من بختانای پستان کن  
بگویش و از آن روزی که  
پداریش از حق پرور  
نویسد به جوشه خوار  
و در آن پس سخن را چنان گفت  
چاپای نه ای اصفاف  
کنم حق طاعت فراموش نیز  
تو خود زنده شد مگر او بد  
چندین زن از دینش کج  
سیاسی گویم پس هر چه شد  
از آن کو اعلات بداید کج  
وزان بود شمشیر آنگین  
و در آن گشت کشید فرا  
ست پای و کو جان و لبر  
شدیم کم باز است سریت

سوی کشم آردی بر کلاه	کلی با ز دست نصرت دلا
چو سودا غایت بود و دلا	کوه آردی می و مهر هر چراغ
من گفتم که آن روز در کار دلا	بیا و دوم نه روز کار دلا
سنان دور با ناله که صدی گدا	سنان بر سجده را کفتم از دلا
چو پیش از پیشه لشکر	نیاورده شده هر صحرای دلا
اندان آرد با جیگان این دلا	شده هر کی آید و بی دلا
در حق شده هر نام دلا	شده پیشه بی نیر از آن چراغ
در آن بزم با زان کوه سپ	شده هر کی چرخ بازی دلا
هم بر وزن با ز صیاق دلا	پیش آن کن تیره آفاق دلا
بود و نماند قوم و کربست	بود دست آن جمع دلا
سنان بکه بر سطح آردی	فرقی در دست بجای دلا
بصلح آرد و نه شایان چراغ	شده شری و لشکر آفاق دلا
و کرد و پیدای کین آرد	ملای آن سنان بر آفاق دلا
اگر و پستی ایام عدت دلا	و کرد و شوی تیغ تیرست دلا
نیرم تراش بکلیس فرد	سنگین نام آتش خانه دلا

۵۴

دم از مهر زن یا ز کین و پیا	کلیت بدین خشم شایان
چو آن ناله کرد و چه پیا	ز نظر او توقع شد شایان
مقد شایان که ز مردان کار	ز بهر سالت کی ناله دار
چو سپهری ز کار کلا	چو شمشیر پارت از شایان
سختی در چشمان آفاق	یکی آب میوان کی ز مراب
بجست میان جبهت نور دلا	سوی شایان جبهت شایان

دستم هیچ این غم خون کار	چنین کرد و آرایش دلا
که قاصد در بند خون دلا	در آمد صبر و جفا دلا
شد آن ده نوره شایان دلا	در اوج شایان با غافلان دلا
پیشام و پیشکش دلا	نبا لای عرض آن بر شایان
بدین کوثر و شایان دلا	سوی حنوت کشتن دلا
ای شایان غافلان دلا	بزرگان جفا دلا
نشسته بر تخت شایان دلا	ز نظر او جفا دلا



و این سخن را که در میان باب  
 که با سبب شک نزاع و  
 خدایه و او کسی بنده شد  
 کند افتد آسمان کار او  
 ضعیف گردد کار او و  
 سراسر منازد دولت میر آید  
 فو و بخت چنان که اگر غایب  
 پیش از او ندانند از او  
 سپاس آید و آید  
 باین پرچم است و مورد  
 شد و ضرر و از امر و  
 از شیر است و این  
 بود شیر و جای و این  
 می بود که علی خان قوی  
 و او را است دولت و این

سنجش غلامان کن آستان  
 بچنگال غلغله زندان  
 سرگشته تو باشد مرغ  
 بجز نرنگ آن کینم  
 تو شمی و ما جو پرانم  
 بدو سخن را خوشینم  
 فردا نه ایم ازین گشت و گرام  
 با از ضرورت صفایم  
 جو شان هم سازگار کن  
 هم دهر و روزگار  
 دهنده و نه کسی هم گدای  
 نماند باجم و گنجی در  
 نماند شای که آن آن  
 از هم صحت بدگشت رسته  
 کن نشد اکیز از نام نشین





برو به سعادان فرخ فرخ	سنگان هم لا کدی زیر موج
عقابان از کجایین بی مال	ز قریان در کش کش و مال
کر نشد که کجایین رو به	که سازند از آن بکین کر
بسر بر زده با بجان کج	دخشان در همان کج
بجاده و در سو خا آستان	بنا آستان که در وین کج
نشسته بتایان فرخ فرخ	می ط صلابت و اندر کج
یلان بر پشته آن کر و کج	یکچنان بچولان ز بالای کج
بکاکو نقی تا زبان کریم	در صبح لایان زین کج
مرد و عسیر و در کج	زینا زبده ز هر کج
سیر علم ز نور آستان	شده حلق بر هر کج
جیلی تر از من شده موج با	در مایش غمزه آید
ز کار پستان پرورش	سوی غواش گشته زور
جان ز غواش پستان	شده کوی که زین کج
تسیر آن غواش کج	رسیده شنه اکان کج
باین هم بر پشت	سکه که شنه کج

۵۹

رسیده نیک کج از کج	سازد به بیوقوف کج
دور به پشته یک کج	کشیده صفای کج
پس از کجیت کج از کج	کشیده شبنم کج
بنا به لای زین کج	شیر سیر به لای کج
هم که گرفت تا آستان	پیر زید به غواش کج
بشسته آن مایه کج	عنان زلفت سحر کج
بر فرخ ازین کج	اگر کوی کج آستان کج
مرد و عسیر و در کج	زینا زبده ز هر کج
سیر علم ز نور آستان	شده حلق بر هر کج
جیلی تر از من شده موج با	در مایش غمزه آید
ز کار پستان پرورش	سوی غواش گشته زور
جان ز غواش پستان	شده کوی که زین کج
تسیر آن غواش کج	رسیده شنه اکان کج
باین هم بر پشت	سکه که شنه کج





[illegible]

از چنانکه اودان سپیدکمر  
 ز شترادکان مرغ کلاه  
 جهانان تعلیم آتش زبانه  
 و زان سخن قیامت گناه  
 از دستم گمان پولاد و پوش  
 عسلی شبان دهن نهنگ  
 چنانکه کنه ان شمار خیال  
 یلان زبانی زین هواست  
 چنانکه عوین چون شیر  
 برانان و پریشان ساوکی  
 کس سال چنان و دوازده  
 تا چنان و چنان بیچاره  
 سپاسی که من شکست بکشد  
 چه در آتش غیبت آرد کلاه  
 نه عسلی شبان دهن نهنگ

چو مشکروند به چاه و کاه	چو آب است برده و مستی پناه
در پای انگه علم برکشید	ز نای غیبت غم در کشید
ز سرین خاک و پریشم سینه	بیا و آسمان آسمان خاکست
لا اله الا انت سبحانک	بخوان و در دست سپهر کش
چون بی پرین برآوردند	کز نه برده و نه اندام بر سام نام
چو لاله پیشین بر سر کلاه	زنان کرده آرایش ز کلاه
نشان کار بر آسمان ز پادشاه	چو در سیاه کون بر سوزند
خاک نمک است بسیار نیک	کز چرخ کلاه آسمان کمره ای کبک
که کاش از سر کشی کلاه	ز لاله زین و شمشیر کلاه
چو کز پیشین چو غنچه	کز بر خیزد غنچه از زین کلاه
در خجسته و وال کونین	روال چو ز کلاه کونین
در آید بر سکار و شکاف	چو لاله و شکار و زین کلاه
غشیه تن شکاف ز آتش	کز بار آتش کمره ی کلاه
اگر سر ز کلاه خود آید	بیا نام آور آن غنچه تن ز کلاه
سختی تن نمک و ز کونین	توانم ز کلاه آسمان ز کونین

۴۲

کام نه بود سنان تو امان	سخت این زمین از آن آمان
ز نای غیبت غم در کشید	مراغ غیبت در پای نای
بیا و آسمان آسمان خاکست	نور سواد نام است از نای
بخوان و در دست سپهر کش	بغضه نام آور در دست
کز نه برده و نه اندام بر سام نام	در آمدند بالای زمین و ششم
زنان کرده آرایش ز کلاه	چو حاجت کس است پانی نام
چو در سیاه کون بر سوزند	چو جان شیرین از آن نای
کز چرخ کلاه آسمان کمره ای کبک	چو شمشیر کلاه چرخه
ز لاله زین و شمشیر کلاه	کلاه نام آور در دست
کز بر خیزد غنچه از زین کلاه	چو در شمشیر کلاه
روال چو ز کلاه کونین	چو در شمشیر کلاه
چو لاله و شکار و زین کلاه	چو در شمشیر کلاه
کز بار آتش کمره ی کلاه	چو در شمشیر کلاه
بیا نام آور آن غنچه تن ز کلاه	چو در شمشیر کلاه
توانم ز کلاه آسمان ز کونین	چو در شمشیر کلاه



در مقام تیر زده با نودت را	بسیار ستارگان ترا زودت را
فرودست ز کوه سحر و جادو	کشیده شد به چنگ بر دیوار
زمان پس آید و با هر کجا	سرا ز کوه برگردن قران کجا
اصل و سبب نیزه آید	چرخه سری نهفته بداند آن
تین نیزه اش پشت ماسی	سر بر سر سینه مرغ که می بود
فغان کرد بر باد و هر چه	با ناله زده سکین اشته
کمان شد بکاشش یکیش	فرق بود و میزد و شمشیر
چو علی سدی کلان است بر	نمود این نیزه بمان و ستر
شادان شد و خوشش	که تیری بداند از سرش
چنان چشمت از پشت زین	سکه است کشش سپهر
سرا ز فغان زده مان و ستر	که بر دست و پا نهاده آید
و امان و گوی که کسی	و آمد بهمان شکوهی
سروش با نیزه در نیزه کرد	پس آنکه ز خاکش آید و کرد
نیک و بد را شکست آید	نیک و بد را شکست آید
ز آنجی اگر بوی غل آن آید	بخت و شانس که بر آن آید

۴۸

بسیار چنان بر آل طوط	دل دست تاجیان ز شکست
چو دیند کاهی چنان چنگ	از آن قوشان و دول و سر
کشیده شد بر شمع رنگین یک	مستاب و دما دیدم چنگ
چو ز یکیشند حلقه شست	نیک از نیش شمع و نیک
در آید و نیک گشتا بکوش	در آید و نیک گشتا بکوش
پس شمشیر چنان دل و پا	بشکست و نیک بکوش
مویست نیزه و برقی	برون می شد پوشش تیر
سپه دار ایران و توران	بختیار بقلب دیار
که تیر و شمشیر و فلک	مک و شمشیر تیر آید و معان
سجده گران استین برین	که این کوه با نیش برین
کمانه با نیش گان دارد	که از شمشیر بدین توان کرد
کمان صمدی که نیک بود	که کمان یک تن و صمدی بود
کمان کی سینه در آید	ز قبضه میان دوام کرد
در فکر مرا شد و نیک	بهر یکش آید و نیک
ز هر دو طرف شمشیر تیر	در دشت پیچیده و نیک







سرمه لولیت و اگر بکش آن	زبان که در دست نه فقط
تساره زهر سپید و	که قاری تر به یکا زه کیری
سرمه های دست و دست	بستون و از سر سپید و پا
چون همیشه از آنم و	بهرت نظر برین و دست
ایا و آبیش از حد سخن	چون از آن که گریه سخن
نه روی سپید از آن سپا	سرمه و در سایه یک نگاه
خود ز کسیتی هر خنده که	زبان بر کش و چنانکه
چون در کله چکیزه و شیر که	گر کش شمشیر و از آن کنگ
به پا ز سر و سر و سر	قرنی است که در شمشیر و سر
تخت کنان پا و شمشیر	بخت و در میان سپید و سر
بهرین زبان که از آن	به جلاست کار از آن که
پا و از آن که	که خنده و می خنده و سر
چون در کله چکیزه و شیر	می خنده و از آن که
بآینک بر کش و از آن	چون از آن که و خنده و سر
خوش است و فرجی و خیر و سر	که در دست است و سر

۴۴

بخیل هر کس که می اگر	در شمشیر و از آن که
در اینجا عیان می شود	بمان که دست از آن که
نواحی شمشیر آن سخن	شده و شمشیر که و کار
چنان که آن که و خنده و سر	هر صید و از آن که
چون از آن که و خنده و سر	بسیار و از آن که
در اینجا و از آن که	بآینک و از آن که
وان بود و از آن که	کسی که و خنده و سر
چون از آن که و خنده و سر	فرمان و از آن که
شده و از آن که و خنده و سر	بر آن و از آن که
شده و از آن که و خنده و سر	کلی و از آن که
بجیش و از آن که و خنده و سر	چون از آن که و خنده و سر
بجیش و از آن که و خنده و سر	چون از آن که و خنده و سر
کله و از آن که و خنده و سر	کله و از آن که و خنده و سر
کله و از آن که و خنده و سر	کله و از آن که و خنده و سر
کله و از آن که و خنده و سر	کله و از آن که و خنده و سر
کله و از آن که و خنده و سر	کله و از آن که و خنده و سر



زان تاب و آسمان بی تو  
 گشت خام و ساقی نیم  
 صافی بر دست بی تو  
 بریشم نه از ان عاشق تو  
 جدا می و کشن دلا تو  
 بر دهن تو و کمر ساد تو  
 بر سست نشینی که دلی  
 شب و روز و کمر جام تو  
 جز در و لب لب که بار تو  
 نیسیاری یادگی و آوی  
 یکتاب و زدن سپاه تو  
 چنان بین دریای و دریا  
 ششون دریای و پستی  
 و زانکه بر و امش شاه  
 و زانجا که کفر اسان گشت

نیزش سر آمد عشق شست	که بیاوردش رکش ششم شست
پای برایشم نهان بود	که در خرو روی هم نهان بود
یک نور و گلشن بدین	بجستش کیش ز لب زندین
چو ازین ملک برون کشید	که در او ازین ملک کشید
خود مست و منی و دانستاد	ز غریب نیکی کافور داد
که صاحب قران طالعین غنا	بجستش بر بنیشت بر خفا
بر بر و چندی عشق وی	باین حبشیه و دستد کی
بافا شت و این غریزه کی	که سلطان ندش کند کی
نه و دستش رخسار او	سازد انعام و رای او
که انامیده و جود و دقت	نیزش نوید سعادت سی
ز پادشاه چهل سپه ای	بر او نگه زمین با طای
جود و خیر و شست و حبشیه	بزرگان و کلاه و داد و
شست و دانه بکاف کی	آتش هم در پیشش کی
بر سپهر و تاهار و	نه رویا کی لب و در
نگه و حیت و مجلس و دست	که خواهم تا شایان دست

بر آن که لشکر کشم سوخت	مکنان در ارم در بیاخت
همی و نظری و بست پست	نارم در آن قوم هر جا که پست
بنا نهادم آنچه و جز پست	پر شده آتش آفتاب
با سر کشای که نازده اند	به نهم آن کشایان نه اند
ختم خانه را صاحب کنم	بیشتر و جنت در آن حد کنم
نه که کشک از اوارم تمام	درین حد طلب انعام
ماده آن بر ارم نیام بدست	بیشتر و مقام سلام بدست
بر چشم عیبی منده پست	بسیار طریق پست
شسته و از امیز و بخت	بیشتر و طبع آدم بخت
سر شده پلان کم در طاعت	شتر و اگر کس پلان تمام
شتر بر نماید که مال من	کمر علی بر و اوارم مال من
شیدم من زاده قی که بود	بلوخی که بخت بخت و شتر
آن مرغ من و کجاست کنم	بیمانی زنده و است کنم
بر فزاید که در آن جگه	زخم سکه در نقد فزاید
لشکر رفت چنان منده است	که شکر پست باشد است

۴۸

سپید بیک از سپید و دشت	سکه که از او بخت
زین بود و او نه و بخت	سکه که از او بخت
در کار با شایسته و بخت	در او بخت و بخت
اساس سپیدای که بخت	مهر چرخ سکه بخت
با تمام و ده و بخت	خدیو عجم شتر و عرب
برین اوارم و بخت	دود آتش که بخت
بر است شتر و بخت	هم امر و اوارم بخت
مهر و جان و بخت	شتر و بخت
مهر و بخت	طرح و بخت
چرا که بخت	از آن چرخ و بخت
سفر و بخت	لیک و بخت
و بخت	و بخت
بها و بخت	بخت و بخت
و بخت	و بخت
و بخت	و بخت



کران شد بگوئی که در قضا	که که در زمین بر زمین ماندن
شاد شد و انداخت	چو ز باد که در پیشم خباب
که در میان چشمه آمد	پسندیدگان او خواند
خوشان چو آب را بچشم	بگریه در گدازه در دیده نم
بفرستد سلطان عاقر نواد	که ای زهر چستان بگویند
بگفتند اهل اورداد	بستد بیکدیگر ز نیرین کنند
که گفتار کتب بجان آید	بیکدیگر شاه جهان آید
بهر چو کای بر هم سپند	داند ازین که در میان است
بیاچ با یکش نیند	بسیار ازین قلم آتش است
شاید اهل بهار چ مال	بدرنگی بوی گل اهل حال
انما ز پیران که شنیدند	بشد از نیت آتش بدهد
که در صبر صورت آوی	زهر دم چو در ابرو آوی
ز غار و تنگ بفرست	براضی و عرق بماند
نه در لی تر خمر در دیده	زبانان که بیکش در دم
بکشت خمر از زهر بود	عذاب آید آن دیو باطل

بنا شد از ایشان از ان شکی	بهری که بکشد و بکشد راجی
چو شک چو خوارند و کنند	حیا و که بچو زرافه زدن
بوی و در چو جنبه و آب و کما	خود ندانند از ان چو کما
چو خرافات و از کوه کوه	چو امنی دارم طر اسر شکم
خوایند چو بون بون	قدم نامبارک بدیدارم
زنی را که بچو اسپین آید	چو شک در ده اندر یکدیگر
بهری که بکشد انسان خرد	بهری که بکشد انسان خرد
بشود و آید و پیش هم	نه از نیت خردی نه از خرد
نشان زیر بونید بون بود	بیا سجد بکشد بکشد
زهر و در ماسوی سر با پای	بشد و چو شکر کوه کوه
در دبا و نشان که بوی بون	و در دبا و نشان که بوی بون
مران بیک کاف از بانی لب	زبان و آستان لی غم غم
چو بپایند و باز بپشت	ز خرد و زور باز و خرد
چو بکشد و در دوش با روزه	شیر و آبی بپل و آرد
بکشد کور ز از زمین درشت	بکشد و مالان نه درشت

زلفش چو کمان افروز شد آفرین  
 چنانکه بخت سپید را با حق  
 بر بست بختی که بختی را  
 در صحرایان و دلیلهای دور  
 و دوری بخت را با نوبت  
 از دوری آفرید و هر دو دست  
 خاوه بختی که بختی را  
 از دوری آفرید و هر دو دست  
 خاوه بختی که بختی را  
 از دوری آفرید و هر دو دست

زان سرکره ای که دیده شد  
 برآید چسب لای که در دوات  
 برشته که در تماشا کش  
 ز کوهی که در وینت بیخ  
 بود و سالک را که رایست  
 کند که در حق زمر کران  
 ز خفا در آن سرسان سپا  
 نواز زلفش که تگنه  
 در افتد گاه از پی مهرها  
 تریا که در تیر کشیده با لب  
 برش را که بنبه بود  
 یکایک به دوخته بودی  
 قمارش کند صیغ منک  
 ستاره در اوراق و پرست  
 در آن سنگ لایق آن کارهای





بوزین کو، غافل گانه و کلاه  
 ششپایه اندازد و این خوان  
 ششپایه که در میان آن کلاه  
 اگر دور از اینجا شیر آید  
 گشک کششی برافکند  
 بر و اما در چاه و ده  
 و اما خوش بخت یا نه  
 به راست است طایفه و آواز  
 بنشیند حلقه پاره پاره  
 بقدر خفا پیش خندد  
 سرین است حکم و این  
 بگره نه از کت آن روز  
 نشسته اند آن مرد  
 بنیز و غافل و در میان  
 بودی ازین بر این و اما

اشارت تفریح آن کو که کرد  
 ششپایه آن کو که کرد  
 بر چاه و این و آن  
 تا غریب از جان سیر آید  
 بغریب و درشت و غریب  
 غریب از دست فرات  
 غریب از دست غریب  
 عرض می کند که یونان  
 بر این طایفه که پیش  
 که در این ششپایه  
 بود حلقه از تفریح  
 به پهلوانان ملک  
 بر فرزند و مرد  
 و این شد بهیچ  
 پیشی اگر آید

بعد میلیدم حاجیان و لیل  
 خرابه که سینه کشت باز  
 بر پشت شکاف نه فرنگی باز  
 قریب و در کعبه کشته بود  
 جوانان و دهنی و در میان  
 یکدیگر پوشان کارهای  
 در این شتابان پستی و ترا  
 گران اگر که نوازیشان گرا  
 بختی از نرینه در دستان نیز  
 بران صفا کان و چرخ شکاف  
 خورشیدان و در آلود و خمر  
 در قیود و دیار و دیوانی ص  
 میان فرست شرب قریه  
 از آن سوی و اندیشه کستی  
 کس از شکست پستان نیکان





فرشته آمدند بکعبه باده	سکر زان صبا بکعبه باده
معاذیم از هم تنگ کران	شکر سپهر راه به هر کران
پایان نشینان کرد کوه	نشینان گرفتند سرای کوه
نواهی نشینان در یکان	سوی چراغ کشیده باده
بزرگان شهری نه چو کزانه	بهاره یقین و شکر باده
مناکحت پستانان کشت کوه	هم ایامیست گلستان باده
خداوند در این بزم کیهان	بکشو کشای جبهه بیهان
پیر و پسر از انقی بر فراخته	مرد و پسر از او را بر فراخته
هر شری که دای و دستان	بسی از هر جا که دای و دستان
خشم خاندان بر انداخته	نهادی همه بر انداخته
هر کج زبانه آتش باده	بهر آن بپستی بپستی باده
یک کردید و کردید باده	نواهی و همیشه آتش باده
قیامت بران قیامت شکوه	شدند از پی قیامت شکوه
کرده در چنان کوه چشم	پنهانی ای کوه چشم
پنهانی ای میان کوه چشم	میان کوه چشم و کوه باده

فرزادان سوادان و بی پایه	سکر بودند اگر بپایه
مرد سرشاده به بزم اسب سحر	کشدند غارتگران چرخ
دوم چرخ را بخت باز داشتند	چرخ و دوازده سینه بخت داشتند
ز آشوب بزرگان بهرام قمر	در آتش و شورش هجران
و فرزان و علی بخت فرار	کوباد و کوشش شمع و چراغ
از آن سوی بکلی بر او اسب سحر	ز سوزی که بر او اسب سحر
یکی در شکست بر دهن بزم	بکلی یک سماع پستاهیم
بکلی بر روی ریه سپید و سر	بشاید بکشت و بر سر
چرخ و اسب ملوک و بی طرا	کوه و اسب ملوک و بی طرا
سید شیر سپهر برادر و پادشاه	نزد بخت و بخت و بخت و بخت
از آن بزم و میخانه حیدر	ببندگی بخت و بخت و بخت
اللا شادی سپید و سر	زنده پادشاه بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت



چهارا سپستان قدر دل	کز آن چو بستان تو این چو
نه ای دیون را نه سالار	که آن آسان کنش را دشوار
با دهنه ترا را نه ای	که بر یک شوب حدی
سیاهان پشت منور	ز چشم سیاه و بیان غیر
شده هیچ کس ترا را نه	ز سیاه کنگه آب سپند
سپید تر از آن چو	طبع طلاق و جمع کلاه
صفای شکسته کرای	روان شد جمیع او کرای
بهر یک سیاه که جای کرد	و این سپید سپید و سیاه
سپید بیان به پیش	که چو سیاه سیاه
بزرگان آن عمر آید	کشیدند از دهنه و دهنه
شده اگر از عمر و صاحب	که دهنه شتابش و دهنه
چو سلطان شتابش	چنان از آنجا جای رفت
دور شد و اندیشه داری	که دهنه نرد و دهنه
ساده که از سپید	که آن آسان رخت به دهنه
تر و شتابان و ناز	که آن دهنه و دهنه

۷۵

که تو را بود در ناموس نام	تو که او کی باشد نمی خرام
چنانکه در سوی خیمه	که یا بدی بی پستان کلان
پس از پهلوانی و دهنه	که ز یکیر بالاست ز یکیر
نزد نیا عرض نام کیست	چو بر یک کمانی جانده کس
بره کیست نام کرده	از آن نام شکسته می بر نه
نزد دهنه کیست	نزد دهنه کس می شفته شد
که گفتارشان کرد این	که در دهنه شد و سلطان
چون کمان رخت و خوش	که دهنه ز دهنه و دهنه
که کرا دهنه باشد	سوی او را دهنه و دهنه
ز دهنه سلطان و دهنه	ز دهنه که دهنه و دهنه
مساری و دهنه و دهنه	چو پایا دهنه و دهنه
تندی از دهنه و دهنه	که آن دهنه و دهنه
دهنه از دهنه و دهنه	پود دهنه و دهنه
نزد دهنه و دهنه	پود دهنه و دهنه
دهنه و دهنه و دهنه	چو دهنه و دهنه







از کوه نشاند و سواران را  
 نهد و روانه شد و از آن  
 بر میگردد که چشم او  
 در آنجا بر میگردد که  
 قیامت را می بیند که  
 شکسته و در آنجا  
 هم ترک و میزد و می  
 چنان که شکسته و  
 نشسته و میزد و  
 پسران و میزد و  
 کسی که در آنجا  
 نهد و در آنجا  
 و در آنجا  
 که در آنجا  
 که در آنجا  
 که در آنجا  
 که در آنجا

[illegible]





شایان زمانه زردان	شایان کعبه در کعبه
چشمه خزان پنهان	خزان بوم در تاشان
چنان بیکار گشتی قزاق	بیکار گشتی در تاشان
بای تو را می دانی سپید	بای تو را می دانی سپید
میدانی امان زان در تاشان	میدانی امان زان در تاشان
عالم می سرگردان	عالم می سرگردان
بوسه فریبی به آلوده خند	بوسه فریبی به آلوده خند
کفن این پیر زان در تاشان	کفن این پیر زان در تاشان
شربت شاد	شربت شاد
بوی بوی	بوی بوی
چندانی در پای چمن را طراز	چندانی در پای چمن را طراز
بوی بوی	بوی بوی
تشی بود از راهش آینه	تشی بود از راهش آینه
راحت خفته در بستر	راحت خفته در بستر
توقا که پنهان را طراز	توقا که پنهان را طراز

نیا سوده از بار چشمت	نیا سوده از بار چشمت
بیکار گشتی در تاشان	بیکار گشتی در تاشان
چنان بیکار گشتی قزاق	چنان بیکار گشتی قزاق
بای تو را می دانی سپید	بای تو را می دانی سپید
میدانی امان زان در تاشان	میدانی امان زان در تاشان
عالم می سرگردان	عالم می سرگردان
بوسه فریبی به آلوده خند	بوسه فریبی به آلوده خند
کفن این پیر زان در تاشان	کفن این پیر زان در تاشان
شربت شاد	شربت شاد
بوی بوی	بوی بوی
چندانی در پای چمن را طراز	چندانی در پای چمن را طراز
بوی بوی	بوی بوی
تشی بود از راهش آینه	تشی بود از راهش آینه
راحت خفته در بستر	راحت خفته در بستر
توقا که پنهان را طراز	توقا که پنهان را طراز

طرب خانه ام خانه ازین مرد	که یکسک طرب خانه ازین مرد
بود یکسک فرخنده من نور و بر	و آنکس فرخنده من نور و بر
نمای خرم نشسته که گزافی	سرور نور چشم شیشه باورانی
بردم که گزافی که باور است	تیرین نور چشم که گزافی
کاف بود ایرونی سپید	برو از ایرونی شاید که گزافی
بر خفا می نشسته شود حالت	بنای نشستن از پادکایت
بر تاج نشسته می شود و قفا	و در سودا از دست ما یزنی
نشسته که با جان در خفا	نمود و دلی را که گزافی
هرای با گزافی در سر است	کینه هم آورد و ما سکند است
سکند که گزافی در زردی کالی	بر روی دل نشسته و باز دور
پاسوختی شکسته اسپین	شستن بر روی برهمن
سکند جفا که از اسان کرد	با داه آخر شفا سان کرد
از طرد چندی سطرلابی	که بود در یک کمال کج
بکشت بر کار را بسته	بافت نشسته و برهمن
با خیر شناسای نه در میان	خداوند آخر برهمن

بود که من زور با زدی	بودای روشن و سلوک
هر است بر با سکون و کج	فرخنده من نور و بر
بیزل و سپهر که گزافی	بود و ز کوه و منزل در
بلک عربی برهمن	ایام جسم کلک شد
کنم صبح مردانیا از او شام	براف که لشکر شمشیر شام
نبیل نیدا آتش اند غم	و در از جلال عیب ز غم
کشم شفا من حسین علی	کنم آفتاب در کج
بر اندازم از غم و کشت شام	یزنی و در انی از غم
چین صبح عالم بران	بر سپهر قلم و کج
نمودم دست و کج	نمودم کج و کج
چکم دارم از غم و کج	و کج و کج و کج
شدن شفا کج و کج	چو پادشاه از غم و کج
بیج و کج و کج	پس و کج و کج
نمودم شفا کج و کج	کج و کج و کج
کج و کج و کج	کج و کج و کج





بسیار بود که کلاه سبک داشت	قد بلند کمان بر پشت داشت
سلامت تر از دره انجمن	سخت آن خیل عاجه نواز
خبر صفتی که در حقیقت مدد	بگشتند آن خیل انجم نده
که دستش سلامت ز کمر کلاه	پداوریش با چنان لشکر
شدش تیر بار که کوی ماه	چو در عرصه جامه ز بارگاه
تیرهای سی شیش اسلالم	موس که هر سپه سالار
در کعبه آسمان درخت	چو شیشی که در پای علم سلیمان
بر قلبش تیر تیر نشسته	شکوه شد و کلین بر زبان
در آن کعبه پوشانده بود	بنی فرقه او شکر و شکر
وز سپه و فرقه و فرقه	از ویافت و این حد فری
که در سپهرش تیر و تیر	سکوه زده شمعان خورشید
شد و غیره آینه سپهر	حصایش در سپهر کون
ز سپهر او دگر و انکار	چو ز نور شمعان است
گردد ز خاک و شمشیر	شکل آن شد آن تابان
بر آن پستان سوار شد	و در آستان دوزخ نواز

خبر بود شقایق در کلاه	در پشت زبر و دونه را
در آید بان زو و جان	قیامت ندیده شد
مکرمه و خط و حقیقتی پر نور	شاهان جسته و دروغ خور
برو حقایق او تو اهرام خاک	شد پادشاهان و ساق
چو کرد آسمان قدی علی مقام	طرافت چنان کعبه را تمام
بر در آستان ماه ناکا سپه	بوی زمین بوی راسپه
لکه را بریزم قدم پست	که پروانه تلخ در دست
چو آن حد نقطه نقد بر	که شد در حق بر مده و گاش
که ایمان آن در تو کمر شده	مرزها چون نویسنده

فصلی در بیان صفات و احوال و عیال و عیال و عیال

در بیان احوال و عیال و عیال و عیال

چنین کتب بیاع کرد و گرام	که چون در گذشت اقبال
با کتب و غیره شد و غیره	زمان نایب و بی حسره
با کتب زمان مکرر و تیر	بر احوال و عیال و عیال
سرسره آرد و کتب و کتب	قرابا و کتب و کتب

برو می رسد به درگاه آسمان	بر فراز آسمان بزم بزم
که کرباس صری شد آتش	قراب غشای بخت چنگ سپید
ز پیش آتش بنیاد خدایم	مکن که در باز چرخهای خدایم
نه دی رسد به حد و پستی	در پستی و غایتی آن است
ز سر حد آرد که در ده بلج	که قیصر بود خورشید ملک
که سر خرم خواجی از سر باز	باز که در یا غدار و تیار
که قیصر در یابی و پستی	برو که در شاه و در آفر
ز شش که بدخواه و تراب ز	جز زلف پی چو کمان تابان
که در می فرود ز شش رخ	بکشد شمشیر آن خیر که در رخ
نه بخت به شکای و غریب	ز غم آرد و در آرد
سلامی که باشد خیر نظام	که بنویس از من خیر نظام
فران شایم جدا که کن	سزایا در همه چو کند کن
و زمان می شکری که نام را	مکن از نیکو کار و نیکو نام
ترا با و پانیده و اقلیم دوم	که ای قیصر آری سپاس بجم
و آنکه است از دود چو باد می	با حد ای من می کنی و ادبی

بمان در این صوفی و تیار	ز حد و کس می تیار
شیت که داری و ای شکر	که چرخ می کشد و ای کد
بگردان ازین که در پیر را	پریشان کن کورد و خیر را
بیا و باین حد که سر کن	بر کا پانم سیند از باد
مکن که کنگ دارد برادر	بیا و اگر آرد شیان سر
با و مقام حضرت باشد	تر آردی که حکومت باشد
شود قریه کم که ملک دوم	خود به شدن ملک و دوم
خود ام این در و شش کن	که ای توان که در شش کن
با هر حد بدین که کن	نه دی و تیرت شکین
ز شش زنجار و دما که	شده و ملک که شش می
خود اسم که این خانه صبح	نی تیر که در با ملک کین
چند شش از شش خرمین	بر پیرانی آتش خرمین
چو صبح بر ادم ز شش وید	ز و غش با شش و غریب
به چرخ و ای و ای ویت	که زخم ملک خراسان
بر آرد و چون کس طوطی	تر ز ل و آرد ملک طوطی











بر رویه نسیبیا نشاند  
 که او را در صحرای قرقس  
 چراگشته از دست عماران نشان  
 گران کرد و در کسب فیاض  
 خانه کشید و پیاد برش  
 خداده اگر بخشیدم نندگی  
 بدو تار مشی که در بوی  
 دران نه در قند چون کلام  
 بشام نشاندند و آن سینه  
 چراگشته از قند و ام  
 در سپستان آفریدن بسی تمام  
 که آنه از اطراف و در طلب  
 در کفان و از راه و از اگر  
 ز صحرای قرقس و از نطاش  
 بر آرد و پستان بکن و طلب

[illegible]

تو از خوار و بی باک و رنار	ولی مجرا و نیست در چنگ
کعبه ای که در دهان او از چرخ	خداوند چرخ برین گن مرتکب
که روی که پخته بود از غم	خون در سبزه چرخ کرده بود
که زین چرخ از آسمان نیستند	چرخ در دهان تو آسمان نیستند
از شکله و آفریننده است و	بریشان کند پیر و شمشیر
عرب از چرخ بود و چرخش	از دهان تو چرخش در دهان
صدیق تو را شوی و دی گویا	بسیار آتش کجاست در دهان
سوره حمد در حق تعالی که بگوید در السطح طیب	
بر سید اسرافیل و جبرائیل	عزیز عزیز می شام چنان
بجایده از شام آرام بود	که آفریده از آفریننده بود
در آفریننده طیب است	بر آن که در آفریننده است
ایستاده شد بر نهادن شام	که آفریننده است بر شام
سازاده چون روزگار طیب	سپید است از آفریننده
فراموش از شام چنان است	که از آفریننده است
سیم و نیکو شمس و سپهر	بر آفریننده است از آفریننده

و گریه و توبه ای که سبب	که آن که از آفریننده است
عشق آری شد که از آفریننده	میسوزد از آفریننده است
دم های بر رفت چون کرد با	در بخشش از آفریننده است
خون روی بارین بر لب	شان چشم سینه و آفریننده
کیکی آتشین و جلا می بیند	سوی شایان بر آفریننده
و هم نای از آفریننده است	علیه علامت روز نشود
و زمان روی که کشان تر	لحم و در بسته طغاب
زیر و شری و در آفریننده	بر هم و بنگار است
بر اسپهان نای و جلا	بگفت نیزه طغاب و در
و در شکریه و کاه و آفریننده	بخون برین کینه و آفریننده
بر آفریننده خود شمشیر	چرخ از آفریننده است
نه چشم پیران و آفریننده	نیز از آفریننده است
زهر و حرف سحر و آفریننده	نیز از آفریننده است
و آن شکریه و آفریننده	که در آفریننده است
لحم و کشان و آفریننده	مرده و آفریننده است

شاه و چاک شمشیر را تیز دارد	سوزن نوچه و لاله سینه خنجر
آکین کرد و کرد شایگان	چل آید و آستان کی گمان
شیرین برده آسمان سبزه	فان رسیده کلان مرد و ده
نوروز و شب بانی لای جان	زخمت کل شده جلوه کجاست
سیرکشان مانده در پناه	همه پایا شده فروغ ملک
مکشاده شده و سپه کاران	چیز تر نه دنیا و مردم عقل
شاه و مردم که قلیک	زیر کشت لغت و بهنگان
ز سپهر برون صد کار	شاه و شربانی اسبان
شاه و آستانه بزم و سنگ	مدان که در دیار و جنگ
شمشیر چکان کجای کار	بدان خوب گفت و فرنگ کار
بر تو بانی کردن چیت	شاه و بر تو در حق و خیریت
بر مدان مرد و نه صبر	نه نیز و نشان و نه شکر
بند مرد و نه نیر و شکر	شاه که بالمش و پاشان
برست و نه بر قطع خاک	دین شاهی مرد و ناک
سرایه بکشته و شکله	آکر تیان شاه و خسیاه و

79

مرب و دگر ناز چنان در تیر	چرخ شاه که اینج سیستان
از ان ماسو شایان شرک	سعادته که بانی ای شایان
نیز و سیه سیه و سحر	نقش شده شبش ز آستان
نیز سکه و اعلا بی توئی	برون چیت و تیر برقی و
خبر بر دوی و شول چلب	ز اسپان و شکر و شول
که از صبح آن تیر و بی توئی	بجز کسی زنده نماند و
سوزن و بانی و شول	بدر آن که پدید آید
زشت و بی بی سلطان	کجای بر تو و آستان
ز سوزن و شکر و شکر	که از پیش آستان گشته
بیکه علی و نه شکر و شکر	شاهی شکر و شکر
نیز و دگر و شکر	بشاه و شکر و شکر
که بر تو و شکر و شکر	که بر تو و شکر و شکر
بجز شاه و شکر و شکر	بسیار که در شکر و شکر
شاه و شکر و شکر	ز غریب و شکر و شکر
چرخ و شکر و شکر	شاه و شکر و شکر



مهران و بیدار بیدار نشاند	شهری لای جانم نشاند
که ای خوشندان صریح شاد	شینه بد حال بقیان شاد
که آن وقت دغا تگری	شتری دغان مانده تگری
در شرف سینه است بگری	که شکست غریب شد و تگری
چو بیا رسید به بند کشت	نه روییده طاعت بچیده
مرا سپید رویه و ای	مواجع تماشا می چای
رسولان و اقبال غریب	شایان شده اند از سیاه
بغریب بین لشکر کربلا	که نوازان شورش هموار
بآرامت سالار مصری سپا	سپاهی که توان سپهر بکا
و او را اساسی بوی دشت	که آن سپهر برانفتی دشت

**حکایتی که در سینه آن کاتب در روزی که در آن روز**

مهر حسن از این عالم سپند	از دین چنین است و شمشیر
که چون از غلب شد در افراغ	ملایمش آتش در افراغ
سحابی مانده از آسمان	قدش بپوشید شورشین دران
خداوند آن آسمان شکو	که او را پیش بود و یاد کو

۲۰

بکره پیشان سپاه کران	صفا آید شاد آن کران کران
تیره دهم داری هر یک اسام	بر تیره از آن کشتی قریان
چو غلبست شد ز ناهید	که در غایت در دامن صفا
که ای ناهید از آن صریح کرد	ناریم ملاحظت این شکو
په ازین نیست چندین گاه	خزود و برین شکست آسمان
چند و اجرت از طلا بگری	نخیزد که از دغا چینی
که زنده کی کرد عمارت	ز عمارت آن خواستن بگری
که زنی حسرت کام فرویت	که روی صفا نیست بهر دیت
ز جنگ که پایت در ایست	صلاحت کبریت از آنجا
از آن شاکست پانجم کرد	وز این نیم شنبه دایم دگر
بآن حرمانی که مرا کشت	از آن ره که در دغان بکشت
بماند بوی صحرای دین	که رفته در پیش راه کرب
شد که در کربلا	که چرخ بر دوش شد و صفا
چنین از فرمان شایان	بفرموده شیران چرخ کبر
که و بنال آن بزم و دکان	شاید شیران آسمان



بر سپهر نعلین کشته و کشته	و اگر در صورت انوار
که ای تر با چرخ سپهر و ان چرخ	لطیف تو با در آسمانی حداد
تو می دانی که ز سپهر تو	هر که در دایره ای بی دریا
سری دارد از دولت است	سپهر شده سرحد او و است
پادشاه قنوت از زمان	بکامه لشکر در شمس حسان
بر کمرش شمشیر رانی دارد	بسیاری از برای آید و در
ز زمان و زمان کجاست که	ز بعضی در بعضی از شربت
بر کلاه دارد دست آید	اگر چه در دایره ای کلاه
درین کلاه لطف از لایه	ز جانی که در کمر با زار است
تو از سپهر نگار می	ز غرور است از ملک و ملک
سکندر بدید شمشیر پادشاه	تو شمشیر بر سر کلاه
مکات است سکندر افغان است	سما که آن سالافه از دست
بنا شد حدیث تو از کی	نویسنده تو بیدار می
که در کتب کتب آید از دایره	که در آسمان از خورشید آید
خصوصیت با دین است اصلا	نویسنده کمال از زبانش غلام

بر دوش می کشد که سپهر	و عایت و عکاسی از سپهر
غیبت بود که سپهر حاکم	با فتنه از این دایره ای
تو از صحن کنان انقیاد	که از دوش ایضا فتنه و شکر
ز تو سر بر چیده توان کند	بنیاد اشیا و نیز احسان کند
نویسنده از دوش و شمشیر	کلوی بر کس بجای آورد
ز زمان کجاست که در	پادشاه قنوت از زمان
نویسنده از دوش و شمشیر	که از دوش و شمشیر
که در صورت صحن چیده	ز اسباب جنگ که در دیده
سازند حسنی بود کی	که از دوش و شمشیر
بجای آید از شمشیر	جو خاتم بر شمشیر
چگونه در دوش و شمشیر	بر دوش می کشد از دوش
و چون تو از دوش و شمشیر	بر سپهر که در دوش
بود خیل با تیر و دایره	که از دوش و شمشیر
بود خود در دوش و شمشیر	که در دوش و شمشیر
برای تیر و دوش و شمشیر	که در دوش و شمشیر



که بر گشتن در جهان کند	مرا نیز از خون نه و از نفس
ز دست بر که سر او در	سر می نهد دست نمی خیزد
که او را بود نامش آید	مرا نیست در این پر بود کفایت
نخست از دم باده افروخته	که تا در کلاش توان رخسار
شود و از این شاد بید	که کج در دو سجده و یکری
منه ز شادمانی ز در دست	چون تو می توانی توان عجز
کنم چون نوی را اگر می توانی	و اگر می توانی در می چپ
بسیار است بگو را می بیند	نصیحت تغییر نشد کار بند
چرا سواد است از حق حقیقت	نموده از آن خوش است
نموده که با سبب در	در این سبب که شادمانی

دوران بود که در کتب	علم است که در کتب
چون در کتب که در کتب	شادمانی است که در کتب
چون در کتب که در کتب	شادمانی است که در کتب

نویسند که کافه و ناک	که سازد بچند عداوت
که ازین تغییر نه و می یاز	که از این تغییر نه و می یاز
یاب زرقا با اسکن	ز شادمان دور از شادمان
که ای دو جانها که کن	بیکوش بر عاقلان سخن
نه از دست ای آن روزم	بسیار است تغییر آدم بروم
خود او که کار ساز می کند	که می یازد عداوت نوازی کند
بر کار که می کند می یازد	کج و بی شک که در کارش
در اینجا می باشد مردم	باز مردم آدم می یازد
ز در و شکم می یازد	یکی که شکم می یازد
نموده که در افشاست	شکم که در افشاست
همه نیز نام نمی یازد	که همه مردم نمی یازد
همه مردم که نمی یازد	که همه مردم نمی یازد
بر کار که نمی یازد	که بر کار که نمی یازد
شادمانی که نمی یازد	که شادمانی که نمی یازد
شادمانی که نمی یازد	که شادمانی که نمی یازد
شادمانی که نمی یازد	که شادمانی که نمی یازد

شود ملک تاج و در دیده  
 سخن بشنود که گفتند که  
 بجزایم و کسید کف  
 قرار مشایخ و زنی پیش  
 به کاسته آرد که گویند  
 تیغ سیاست فلان شریف  
 که آرد دم فرخنده و آید تو  
 جهان دیده چو یک ای زیبا  
 زبانی حسنه دم آید متن  
 سدی حکم و دلی فرشته  
 رسانید از بحر و نام رسالت  
 بر کردید و آید رسالت که  
 شد آن شعله و درج و رتبه  
 زبانی شد زلفه اندیشه که  
 میزدان بکعبه و در باب

با یکدگر کان کرد و داشتی  
 شادان و شاد و شاد و شاد  
 ز یونان زمین بکنار  
 بهر است و آفتاب بخیر  
 که انصارت و بهیت کن کرد  
 شایان شد آسمان و جو  
 بر افراخت و رفی و رفی  
 طلب کرد و از آن پس رساند  
 که از بار و بار و بار  
 که رفتی کم و به شمس  
 به سیم و کون و مذهب  
 با یکدگر بکنار و شاد  
 که شمس و مذهب و شمس  
 به شمس و آسمان است  
 فرشته و آفتاب است





[illegible]

مگر چشم از این آیدش  
 یسار شد از زور لاش  
 ز قهر شد آیدسته بکجا  
 نه آمد از کزانش تن  
 او را شکو گویم نامش و او که  
 میان خود بر آید این  
 بودید آسمان و بکین  
 فراموش شدن در نام او  
 یان کاخ از اندر دور  
 بکارگان برده است  
 ز نامش بوشان و لا اچ  
 شیا شایب بیکان را گویند  
 فرود آمد بر آید چنان  
 بر آید خوش تر غمت بجا  
 بچاکا که شمر بند و نش

که از آسمان بر زمین نش  
 چو ریای پهلوی بخت  
 زاجی منسردان و قاضا  
 ز موی عیسی و مصطفی  
 چو دران خود اندر و نشکو  
 یکی که چو پند شرف  
 که دهنه میرانان صد و  
 بدو کی دارد اسکند  
 که بکشاکش عالم باغی  
 بر آید غنچه بر آید زان  
 بر آید چرخ خود بر خورش  
 بدید بایسته سیلان  
 که آید دانست شیرین  
 بدین برده و خوش و باغ  
 نمیشد که بر آید که در

بیاغون کوز تا کمال ای کما	تیره و سپهر چرخ خورشید
زیر بر تخت نوبت سپید	شده روی هوا چرخ سپید
بنای رحمت کمال بر کعبه	گرچه بر این پایه بر کعبه
نما خدایا در طاعت از غرقه	بود بر این پایه بر کعبه
زیر سر نهاد جریه شایان	شده روی باغ و درختان
سحر زبان شده آدم ز غری	جای گشته چرخ و دایره
کعبه با شده روز و دایره	و اندر ریشه کار نامور نام
کعبه شد پای تیران زنجیر	و میان سب طوفان زنجیر
کعبه آتش رویان گشته تیر	یعنی بر کرده کعبه تیر
شده اختر رویان کعبه	رساند کعبه و آن توان گشت
زمان در رحمت و رایتان	رساند کعبه و آن توان گشت
بکام جل گشته کعبه آن	نمود بر جبهه آن تشریف
سزایان توان شین روم	نمود قافله آن تشریف
یلان نه دم صبح تا و شام	نمود شمشیر و نیام
با خرد کردن کعبه حال	نمود اختر و میان دایره

بیاغون

۹۲

پیشانی شان لنگار سپید	لکونپا رشتن کبابی کباب
یکه کرد شمشیر نیل و دی	نقد قهرمانی فی قهری

**روم بریدن قهرمانی لک** **روم کردن**

خضر پیشانی خسته سپید	پیشانی کن تقاضا و کباب
کران پالای کرد فستق	نویسالی از خیل میدان کرد
نیکبختی با ناله بگری	بنازه و شمشیر سوختی
بشیر سپید و کشتن غنا	نشد که بخور تیغ و پستان
نیاند و پستان بچم کند	نویسالی از آستان کند
رساند شمشیر کبابی کباب	جنگه صاحب و آن جباب
بر صاحب قافله نیوار شد	کسالار روی کباب شد
خبر از قافله و جباب	کباب شد قافله و جباب
شمشیر مردم جان پر شد	باغ و آواز کباب شد
پادشاه سپید و شمشیر	بان شمشیر و شمشیر
دلاور و لیوان چکچک	بایجان شمشیر و شمشیر

شربت کیش نوختش	بشیرین بای ساروختش
باغواع دلجوی و احترام	با کرد و زیسمروت تمام
براز سپهر آتش که دهنه نشا	زبردست شزارو کاش نشا
سکیم آید سپهر کازا روی	بره تم کنگه پس یار بر روی
هر کنگه شست چندی بایه	بقصر نو و آسمان یاد روی
پس کنگه بود در دست شست	پاراسته شست کنگه شست
بر آراست کنگه پودر کنگه	و در میند تخت جوام کنگه
آنگی با فی المله کم کرد سانه	نشانید بر تخت شامش کنگه
نشست آن کنگه قد بر کنگه	شد سپهر و از ساروختش
که دیده بچکار و صاحب کنگه	که دیده بر ما شست و در کنگه
ترا بر شد فتح اقلیم دوم	سلم شد شتران و مهر و دوم
چنگر که کم کرد آن جوم را	با و او و اراچی دوم را
دگر باره آتش که باز و توغی	نشاند شرب و کنگه کنگه
به شادی آن ملک را کنگه	سروش شست و او را کنگه
را شادی آن شادی و توغی	شد کنگه شرب و کنگه

۹۷

رخش آتش شد شاد و توغی	وزان خرم چستیش توغی
تر و او دمان کرکاش نشا	نیشش نیشش آتش نشا
جوهر المیدم و هم آتش کنگه	بو سی بن المیدم و در کنگه
کاشش کنگه این کنگه آتش	بچکار شرب و کنگه شرب
با فروخت و کنگه شرب	نشانید بر تخت اسکنده شرب
پاسا فی آن آب که مینش	کرد روی بود آن شرب شرب
بن ده کنگه کنگه کنگه	را نماند شرب کنگه
مهر جوشد صاحب و از کنگه خطای	و تغییر شرب
خارج شرب و در حلت مونی بکاش	و از القور
لو سینه این کنگه کنگه	هر کنگه کنگه کنگه
کرم شد ترغاب کنگه	کنگه کنگه کنگه کنگه
بیا زینان کنگه کنگه	بیا کنگه کنگه کنگه
نیشش شرب و کنگه شرب	شرب کنگه کنگه کنگه
سین و در کنگه کنگه کنگه	نشانید بر کنگه کنگه
با و شرب کنگه کنگه	نشانید بر کنگه کنگه





یکی روز از روزهای خزان	که میریخت بر کلاه ز درخت برآ
ترخان بر جان کردون پی	بر آورد آواز صواری از غیر
با مشک چمن و خطاب نشیبت	یکی که بر باد صحرای شیبست
بچند و در جنبش آمد زین	پسارش جهانی جهانی مین
بیامت نمودند پیر و جوان	که خورشید شد سوی هر دو
چو در مرز از راه دبارگاه	شدش شب به بار که کوی ماه
برافروختن چهره از تاب	ز تخیال آلوده کردید لب
رسیدش خزان در بهار چنان	نوشته در قفس و جوش برآ
رسمها از اجل مرغ خوشتر	ز پر کلاش بر آورد و پر
زبانه ای که پوشش از دماغ	نشاند امن و امان از چرخ
برآمد غریبی جهان تند و تیز	که افشا دور آسمان ریتیز
جهان سرسبز گشت مائمه	شد اهل جهان نیز مائمه
زورین خورشید شد آس	سیر کرد یکسر جهان را
بر آورد طاووس پر غراب	نمان شد در بر سیه آفتاب
غم و در دست از میان برون	پران شکوفه آسمان مین

نترامشید ماه نو بر و جیش	سیر کرد از آن واقعه و جیش
نشان طبع است بر روی	که این مائمه زده سیر کرد
زاد و زاده آتش نبرد	بنمود و جیح نورد و چتری نبرد
اگر مدت نوح خویش آیت	با خرمی حالش آیدت
زلفت آفتابی بر آفتاب	که از انجلیکندش آفرزدال
حمان مغربش از غمش رباط	که کشته و انجلیکندش رباط
حمانت نزد تو این نوع	که زنده و در پیشگاه دور کس
حمانت این یک شیده روبا	که زشت و از این در روبا
حمانت عرصه است این که زرا	که دیده خدای من عذرا
کجا نیندان چند اکشیرین	که روی زمین پوشان بکین
کجا رفت آیدم و جام او	چه شد حال غار و انجم او
ندیده سیکه تا ابد نذر	خدای جهان است پانیک

**انجام مائمه در خیمه ملین صیفه کرد**

بجهانند این ماه و لغز پ	ز تحریر عخوان پذیرفت پ
بجهانند این ماه و کاکاست	شد از غرضش سر آریست



من از بکر طبع کچند سخن  
 گزتم ز لیلی و مجنون سخت  
 سگدان نقش قریح جو کیمی سپند  
 جو با تا آمدن مران همایون غم  
 تماشا گلی کرد و در آرا سپند  
 شد مچون زلف از کفتر چو  
 در اوراق فرسوده روزگار  
 انگشتم بدست بستان بیکاران  
 گزدم ز افشانی غم و غم  
 سخن آفرینان چنان کلام  
 شدند آن حرفیان فرخنده را  
 که آن نامور نامه چندی  
 جو دیدم در آن قصه بی فروغ  
 زخم کرده انای آن روزگار  
 همه ز نمایش سکنه راسا

نشستم بفرافی رخ کج  
 وزان صورت و عود شد  
 ز شیرین خسرو شد نم نشیند  
 سوی جفت منظر کند نظم  
 که شد چرخ اندر شکله کج  
 موی سکنه ز دل بر دوش  
 ندیدم ز سکنه ز نامدار  
 دروغی که بود فروغی در آن  
 ز اسپند برده عقل فروغ  
 که بود در سفر خاص عام  
 بسوی تر نامه ام رسنمای  
 بود در غم نامه مانوی  
 ظفر نامه یا فستم بی فروغ  
 بدان در نشان کلک کوشتار  
 همه ز نمایش فریدون تیار

محبت شد ز حال تر خانم  
 نمودم بعش کمر زینت  
 سر اسر کجایات رنگین راسا  
 مر افسانه را که آرا سپتم  
 ازان است افراشته راسا  
 نمودم در باغها تر آن ساحی  
 جو این ز کانی کامل عیار  
 قصوری در این ساز شریف  
 بود روی خورشید کیمی کار  
 ز و سحر دانت بر و مال  
 بی جلوه دادم بی و سببی  
 فتوی دیدم زبان بند را  
 ز جا و کردی تشنه فروغ  
 سپن زنده شعور سپری  
 ز وجیت سپهر آموز کار

کجایات اسکنه ز ناغم  
 ز بهر تر که سر آنکس زری  
 که روی فروغی نیاندید کج  
 گزدم فروغ بل کران کاتم  
 نفهم تیرت یکد است  
 که کوسال شد پیش من ساری  
 ز کرایش پکشد نامه را  
 بصاحب عیاران نیایش بود  
 ز پرده از شاهکاران بی نیاز  
 بر سر در محتاج چشم غزال  
 که آمد بظلمه جور و پری  
 بیستم زبان حاسد چند را  
 بجای دو کران سحر آهونستم  
 بعد شاعری بعد پیروی  
 سخن و زور الهام آردنار



مرادترین روزگار کاشکند	بوصفت تمجیدیا کشت خشت
فی کلکلم آفاق را کرد و پند	ز اوصاف شکر و کان تر
شب روزگار و صافشان ستم	بدین و بدینا سپردم
آبی و ستم کند و دنیا و دنیا	از ایشان ترا چو حلیم شد زنا
ولی آنچه مقصود بود و آفرین	به لغوا داد آسمان کن
غرض شربت ز سخن و در جهان	که یاد قبول کمان و دمان
کلام ز شربت ندارد و کلام	رسیده بهر جا که آید می
در نظم من در تمام جهان	شد آویند کوس شمشاد
بر روی زمین کم بود و فانی	که نمود در این زمین و فانی
در اندیشه این مصاد شکر	بسی کردم اوقات فرزند
بگره و خون خالیش بند	بغا شای این مایون پرند
آبی و این شمش و رخ سناو	صلحیه و کلام
بافر رسید آخرش خیر باد	مهر و این زاری
تم اکتاب فی تاریخ مشتم شربب المرجب	بای
کتب العبد الفقیر الخیر المذنب حاجی محمود بن فضل الهذلی و جی	بای

۱۶۱۵





۱۹۱۵